قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من
کیف یأتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه

رباعیات

(مولانا جلال الدین)

(((خاموش)))

صاحب

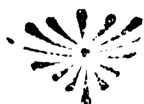
کتاب مقدس مثنوی معنوی

قدس سره العزیز

از انتشارات

کتابفروشی بهار - اصفهان

فروردین ۱۳۲۰



بنام خداوند متعال

پوشیده نماند که نسخه رباعیات مولینا جلال الدین رومی قدس سره بتاریخ ۱۳۱۴ قمری هجری در بلدهٔ اسلامبول (مطبعهٔ اختر) بطبع رسیده بود

نگارنده باتوجه خاصی که بآثار مولینا داشتم پس از مطالعهٔ این کتاب ازحسن اتفاق بمراجعه یك نسخه جامع ومعتبری از کلیات (شمس تبریز) موفق گردیدم که رباعیات بسیاری نیز در آن یافت میشد (وعین این نسخه باخط و کاغذ ممتاز بخط مرحوم میرزا حسین ورزنهٔ از فضلاء قرن نصیر، فعلا درخانقاه محترم آقایان نعمة اللهی در اصفهان محفوظ است

اما براثر مقابله ومقایسهٔ اینهر دو نسخه، دانستم که اختلاف بسیار - هم در الفاظ وعبارات وهم در اصل وعدد وابیات - آنها موجود است

بنا براین، نگارنده پس از اسقاط مکررات و تنقیح وتصحیح ابیات و عبارات (بقدر امکان) اینك باندازهٔ مختصر معرفت خود، نسخه جامعی از آنمجموع ترتیب داده بحضور طالبان علم و ادب تقدیم ومحض مزید اطلاع نظر محترم آنانرا بچند سطر آگاهی ذیل معطوف میدارم

۱- تعداد رباعیات ضبط شده در هر یك از دو نسخهٔ نامبرده (پس از اسقاط مکرراتیکه باندك تفاوت در ابیات یا کلمات دارد) کمتر از یکهزار وششصد است و این نسخه که بدستیاری وسرمایهٔ آقایان محمدعلی روستا زاده صاحب کتابفروشی بهار و محمدباقر نجفی کارمند اداره فرهنك اصفهان بطبع میرسد زیاده برچهارصد رباعی علاوه برهریك از آن دونسخه در بر دارد

۲ـ درمقام حکم بصحت یا بطلان انتساب این اشعار بمولینا..........

نگارنده راهی برای اظهار عقیده ندارم : چه از طرفی ، درضمن آنها رباعیات مشهور بنام دیگران مخصوصاً در نسخه خطی نامبرده ابیاتی بر وفق مذاق متشیعین (که‌منافی با ظاهرمسلك مولینااست) یافت‌میشود .

ازطرف دیگر این‌نکته قابل‌توجه‌است که‌مفاد بیشترین افراد این‌رباعیها موافق با مرام و مسلك و تعبیرات خاص بمولینا در کتاب مثنویست و کمتر میتوان مضمونهائی درضمن آنها بیابیم که بر وفق مذاق دیگر حکما و متصوفه (از قبیل وحدت‌وجود و غیره) بنظم رسیده باشد

بهر تقدیر ، نگارنده اینقدر توانم گفت که حال انتساب این اشعار بمولینا ، عیناً همان حالت سایر اشعار موجوده در (کلیات شمس) بلکه این خود قسمتی ازآن محسوبست

۳ـ درمقام بحث از قدر و قیمت عرفانی این رباعیات نگارنده را معرفت و مجال کافی برای اظهار عقیده نیست

فقط از نقطهٔ نظرخاص شعری و ادبی ، هرآنچه درزمینهٔ بلند یا پستی معانی و سخت یاسستی الفاظ درتلفیق وتنظیم ابیاتش ، نسبت بمجموع اشعار موجود درکلیات شمس بتوان گفت ، همان حکم نیز در خصوص این رباعیها صادق است ،دربسیاری از ابیاتش نواقص (غیر مضره) لفظی از قبیل (تسبیغ) یا (زحاف) و غیره یافت میشود . پیداست که‌اینگونه ابیاترا دل سوزان و طبع فروزان مولینا درهنگام‌بیخودیهای وجد وسماع کامل سروده ، بمراعات‌نکات

بدیعی ومزایای شعری کمتر التزام بلکه التفات داشته است .

اما با اینوصف بعقیده نگارنده ، با درنظر گرفتن همه آنچه برای تقدیر وتنقید ادبی لازم است ، باز میتوان درحدود پانصد رباعی آنرا از جمله ممتاز ترین آثار وادبیات زبان پارسی بشماریم .

٤ .... درمقام تصحیح و تنقیح اشعار این کتاب ، نگارنده ثبت وضبط نسخه های بدل واختلافهای موجود درالفاظ را چندان سودمند نیافته بضبط یکی ازآنها که مناسبتر با استفادهٔ جویندگان باشد اکتفا نموده ایم .

همچنین برای آسانی جستن ویافتن اشعاری که مقصود باشد ، حروف اول ودوم وسوم الخ ازمصراع اول هرر باعی راموافق مسلك فهرست نویسان (بقدرامکان) اختیارومرتب نموده ام ، اما با اینوصف نیزممکن است که جوینده برای جستن یگرباعی که خواسته باشد (نظر باختلاف نسخه های بدل در کلمهٔ اول مصراع) دچاراشکال شود وموافق ترتیبی که نگارنده اختیار نموده ام ، مطلوب خود را نیابد مثلاً ممکن است آغازیك مصراع را کلمهٔ (در) شنیده یا درنسخه دیگری دیده باشد ونگارنده کلمه (از) را بجای آن اختیار وضبط کرده باشم ودرچنین احوا (شرط احتیاط اینستکه قوافی ابیاترادرنظر گرفته جستجوی بیشتری بنماید .

امید که دانشمندان محترم اینخدمت نا چیز را بلطف خود پذیرفته از هرگونه سهو یا خطای قلم نگارنده اغماض فرمایند .



اصفهان تاریخ فروردین ۱۳۲۰ خورشیدی محمد باقر الفت

زاهد بودم ترانه گویم کردی * سرفتنه بزم و باده خویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم * بازیچه کودکان کویم کردی

رباعیات

(مولانا جلال الدین)

(فراموش)

صاحب

کتاب مقدس مثنوی معنوی

قدس سره العزیز

از انتشارات

کتابفروشی بهار - اصفهان

چاپخانه شرکت امید



حرف الالف

آندل که شد او قابل انوار خدا — پر باشد جان او ز اسرار خدا

۱

زنهار تن مرا چو تنها مشمر — کو جامه نمك شد بنمك زار خدا

آنشمع رخ تو لگنی نیست بیا — وان نقش تو از آب منی نیست بیا

۲

درخشم مکن توخویشتن را پنهان — کان حسن تو پنهان شدنی نیست ببا

آنکس که ببسته است اوخواب مرا — تر میخواهد ز اشك محراب مرا

۳

خاوش مرا گرفت ودر آب افکند — آبی که حلاوتی دهد آب مرا

آنکس که ترا نقش کند او تنها — تنها نگذاردت میان سودا

٤

درخانهٔ تصویر تو یعنی دل تو — بر رویاند دو صد حریف زیبا

آنلعل سخن که جان دهد مرجانرا — بی رنك چه رنك بخشد اومرجانرا

٥

مایه بخشد مشعلهٔ ایمان را — بسیار بگفتیم و نگفتیم آنرا

٦

آنوقت که بحر کل شود ذات مرا — روشن گردد جمال ذرات مرا

زان میسوزم چوشمع تادرره عشق — یکوقت شود جمله اوقات مرا

٧

آواز ترا طبع دل ما بادا — اندر شب وروز شاد و گویا بادا

آوازتو گرخسته شود خسته شویم — آواز تو چون نای شکر خا بادا

٨

ازآتش عشق در جهان گرمیها — وز شیر جفاش در وفا نرمیها

زانماه کهخورشیدازاوشرمندهاست — بی شرم بود مرد چه بی شرمیها

٩

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ز غوربما

از بسکه همی خوریم می بر سر می — ما در سرمی شدیم و می در سر ما

١٠

از خال ندیده تیره ایا ما نرا — از دوز ندیده دوزخ آشلمانرا

دعوی چکنی عشق دلا را مانرا — با عشق چکار است نکونا مانرا

١١

از ذکر بسی نور فزاید مه را — در راه حقیقت آورد گمره را

هرصبح ونمازوشام ورد خود ساز — این گفتن لا اله الا الله را

١٢

افسوس که بیگاه شد و ما تنها — در دریائی کناره اش نا پیدا

کشتی و شب و غمام و ما میرانیم — در بحر خدا بفضل و توفیق خدا

١٣

انجیر فروش را چه بهتر جانا — ز انجیر فروشی ای برادر جانا

سرمست زئیم ومست میریم ایجان — هم مست دوان دوان بمحشر جانا

١٤

اول بهزار لطف بنواخت مرا — آخر بهزار غصه بگداخت مرا

چون مهره مهرخویش میباخت مرا — چون من همه او شدم بینداخت مرا

ای آنکه چو آفتاب فرد است بیا عالم بیتو غبار و گرد است بیا	١٥	بیروی تو برك و باغ زرد است بیا این مجلس عیش بی تو سرد است بیا
ای آنکه نیافت ماه شب گرد ترا هرچند که سرخ رواست اطراف شفق	١٦	از ماه تو تحفه ها است شبگرد ترا شهمات همی شوند رخ زرد ترا
ای اشك روان بگو دل افزای مرا چون یاد کنی شبی تو شبهای مرا	١٧	آن باغ و بهار و آن تماشای مرا اندیشه مکن بی اد بیپای مرا
ایباد سحر خبر بده مر ما را دیدی دل پر آتش و پر سودا را	١٨	در راه بدیدی دل آتش پا را گزآتش خود بسوخت صد خارارا
ایچرخ فلك بمکر و بد سازیها روزی بینی مرا تو بر خوان فلك	١٩	از نطع دلم ببرده بازیها سازم چون ماه کاسه پردازیها
ایخواجه بخواب ور نبینی ما را ایشب هر دم که جانب ما نگری	٢٠	تا سال دیگر دیگر نبینی ما را بی روشنی سحر نبینی ما را
ایداده بنان گوهر ایمانیرا نمرود چو دل را بخلیلی نسپرد	٢١	داده بجوی قالب یکی کانیرا بسپرد بپشهٔ لاجرم جانی را
ای در سر زلف تو پریشانیها گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی	٢٢	واندر لب لعلت شکر افشانیها ایجان چه پشیمان که پشیمانیها
ایدریا دل تو گوهر و مرجانرا تنهم چو صدف دهان گشاده است که اه	٢٣	درباز که راه نیست کم خرجانرا من کی گنجم که ره نشد مرجانرا

٢٤

ایدل بچه زهره خواستی یاری را — کو کرد هلاك چون تو بسیاری را
دل گفت که تا شوم همه یگتائی — این خواستم از بهر همین کاری را

٢٥

ایدوست بدوستی قرینیم ترا — هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی رواکی باشد — عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا

٢٦

ای سبزی هردرخت وهرباغ وگیا — ایدولت و اقبال من وکار وکیا
ای خلوت وایسماع واخلاص وریا — بی حضرت تو اینهمه سودا است بیا

٢٧

ای شب شادی همیشه بادی شادا — عمرت بدرازی قیامت بادا
دریادمن آتشی است ازصورت دوست — ای غصه اگرتو زهره داری یاد آ

٢٨

این آتش عشق میپزاند ما را — هر شب بخرابات کشاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را — تا غیر خرابات نداند ما را

٢٩

این روزه چوغربال به بیزد جانرا — پیدا آرد قراضهٔ پنهانرا
جانی که کند خیره مه تابانرا — بی پرده شود نور دهد کیوانرا

٣٠

ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما — مستی گردد که روز بیند شب ما
ای آنکه گریخت از در مذهب ما — گوشش بکشد فراق تا ملهب ما

٣١

با عشق روان شد ازعدم مرکب ما — روشن زشراب وصل دائم شب ما
زانمی که حرام نیست درمذهب ما — تا صبح عدم خشك نیابی لب ما

٣٢

بر رهگذر بلا نهادم دل را — خاص از پی تو پای گشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز — شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

پرورد بناز و بنعمت آن دوست مرا | ٣٣ | بردوخت مرقع از رگ و پوست مرا
تن خرقه و اندر او دل ما صوفی | | عالم همه خانقاه وشیخ او است مرا

بیگاه شده است لیك هر سیرانرا | ٣٤ | سیری نبود بجز که اد بیرانرا
چه روزوچه شب چه صبح دلیرانرا | | چه گرك وچه میش وبره مرشیرانرا

تا ازتو جدا شده است آغوش مرا | ٣٥ | از گریه کسی ندیده خاموش مرا
در جان و دل و دید فراموش نهٔ | | از بهر خدا مکن فراموش مرا

تا با تو بوم نخسبم از یاریها | ٣٦ | تا بیتو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دوشب بیدارم | | تو فرق نگر میان بیداریها

تا چند از این غرور بسیار ترا | ٣٧ | تا کی ز خیال هر نمودار ترا
سبحان الله که ازتو کاری عجب است | | تو هیچ نهٔ و اینهمه پندار ترا

تا عشق ترا است اینشکر خائیها | ٣٨ | هر روز تو گوش دار صفرائیها
کارت همه شب شراب پیمائیها | | مکر و دغل و خصومت افزائیها

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما | ٣٩ | ما چاره گریم و عشق بیچارهٔ ما
جان کیست کمینه طفل گهوارهٔ ما | | دل کیست یکی غریب آوارهٔ ما

تا نقش خیال دوست با ما است دلا | ٤٠ | ما را همه عمرخود تماشا است دلا
وانجا که مراد دل برآید ایدل | | یك خار به از هزار خرما استدلا

جانا بهلاك بنده مستیز و بیا | ٤١ | رنگی که تودانی توبر آمیز وبیا
ایمکرد ر آموخته هرجائی را | | یك مکر برای من در انگیز وبیا

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا
نی اول و نی آخر و آغاز مرا
۴۲
جان میدهد از درونه آواز مرا
کی کاهل راه عشق در باز مرا

چون زود نبشته بود حق فرقت ما
از بهرچه بود جنك و آن وحشت ما
۴۳
گر بد بودیم رستی از زحمت ما
ورنیك بدیم یاد کن صحبت ما

خود را بحیل درافکنم مست آنجا
تا بنگرم آنجان جهان هست آنجا
۴۴
یا پای رساندم بمقصود و مرام
یا سربدهم همچودل از دست آنجا

در جان تو جانیست بجو آنجا نرا
در کوه تو کانیست بجو آن کانرا
۴۵
صوفی رونده گر توانی میجوی
بیرون تو مجو زخود بجو تو آنرا

درچشم ببین دوچشم آن مفتون را
نیکو بشنو تو نکتهٔ بیچون را
۴۶
هرخون که نخورده است ان نرگس او
از دیدهٔ من روان ببین آنخونرا

در سر دارم زمی پریشانیها
با قند لب تو شکر افشانیها
۴۷
ایساقی پنهان چو پیاپی کردی
رسوا شود ایندم همه پنهانیها

دستان کسی دست زنان کرد مرا
بی حشمت وبیعقل روان کرد مرا
۴۸
حاصل دل او دل مرا گرداند
هرشکل که خواست آنچنان کردمرا

دل گفت بجان کای خلف هردوسرا
زین کار که چشم داری از کار و کیا
۴۹
بر خیز که تا پیشترك ما برویم
زان پیش که قاصدی بیاید که بیا

دود دل ما نشان سودا است دلا
واندود که از دلست پیدا است دلا
۵۰
هرموج که میزند دل ازخون ایدل
آندل نبود مگر که دریاست دلا

٥١

دیدم در خواب ساقیٔ زیبا را — بر دست گرفته ساغر صهبا را
گفتم بخیالش که غلام اوئی — شاید که بجای خواجه باشی ما را

٥٢

زنهار دلا بخود مده ره غم را — مگزین بجهان صحبت نا محرم را
با تره ونانی چو قناعت کردی — چون تره مسنج سبلت عالم را

٥٣

طنبور چو تن تنی بر آرد بنوا — زنجیر در آن شود دل بی سر و پا
زیرا که نهان در زهش آواز کسی — میگوید او که جسته همراه بیا

٥٤

عاشق شب خلوت از پی پی گم را — بسیار بود که کژ نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد — از مردم دیده دیدهٔ مردم را

٥٥

عاشق همه سال مست ورسوا بادا — دیوانه و شوریده و شیدا بادا
با هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم — چون مست شویم هر چه بادا بادا

٥٦

عشق تو بکشت ترکی و تازی را — من بنده آن شهید و آن غازی را
عشقت میگفت کس زمن جان نبرد — حق گفت دلا رها کن این بازی را

٥٧

عشقست طریق و راه پیغمبر ما — ما زاده عشق وعشق شد مادر ما
ایمادر ما نهفته در چادر ما — پنهان شده از طبیعت کافر ما

٥٨

عمریست ندیده ایم گلزار ترا — وان نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شدهٔ ز خلق مانند وفا — دیریست ندیده ایم رخسار ترا

٥٩

غم خود که بود که یاد آریم اورا — در دل چه که برخاك نگاریم اورا
غم باد امید ایك بس بیمغز است — گر سر ننهد مغز بر آریم او را

۶۰

گر بوی نمیبری در آین کوی میا
ورجا مه نمیکنی در اینجوی میا
آنسوی که سو یها از آنسوی آید
میباش همانسوی وبدین سوی میا

۶۱

گرجان داری بیا وجان بازآنجا
آنجای که بودهٔ ز آغاز آنجا
یك نکته شنید جان ازآنجا آمد
صد نکته شنید چون نشد بازآنجا

۶۲

گردر طلب خودی زخود بیرون آ
جورا بگزار وجانب جیحون آ
چون گاوچه میکشی توبار گردون
چرخی بزن وبر سراین گردون آ

۶۳

گر عمر بشد عمر دیگرداد خدا
گر عمر فنا بمرد نك عمر بقا
عشق آبحیاتست در این آب در آ
هرقطره از این بحرحیاتیست جدا

۶۴

گر من میرم مرا بیارید شما
مرده بنگار من سپارید شما
گر بوسه دهد برلب پوسیده من
گرزنده شوم عجب مدارید شما

۶۵

کوتاه کند زمانه این دمدمه را
وزهم بدرد گرك فنا این رمه را
اندر سرهر کسی غرور یست وای
سیلی اجل قفا زند اینهمه را

۶۶

گوئیم که کیست روح افراز مرا
آنکس که بداد جان ز آغاز مرا
گه چشم مرا چو باز بر می بندد
گه بگشاید بصید چون باز مرا

۶۷

گه میگفتم که من امیرم خود را
گه ناله کنان که من اسیرم خودرا
آن رفت وازاین پس نپذیرم خودرا
بگرفتم این که من نگیرم خود را

۶۸

لا حول ولا دور کند آن غم را
گر دیو رسد جان بنی آدم را
آن کزدم لاحول ولا غمگین شد
لاحول ولا فزون کند آن دم را

۸۷

ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب
ای آنکه تو صحت منی من ایوب
من خود چه کسم ای همه را تو محبوب
من دست همی زنم تو پائی میکوب

۸۸

ایدل دو سه شام تا سحرگاه مخسب
در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون داو دراین ظلمت چه ره میکن
باشد که بر آئی بسر چاه مخسب

۸۹

ایروی ترا غلام گلنار مخسب
ای لعل لبان تو گهربار مخسب
ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب
امشب شب عشرت است زنهار مخسب

۹۰

ای ماه جبین شبی تو مهوار مخسب
در دور درآ چو چرخ دوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد
یکشب تو چراغ را نگهدار مخسب

۹۱

این باد سحر محرم رازاست مخسب
هنگام تضرع و نیاز است مخسب
بر خلق دو کون از ازل تا باید
ایندر که نبسته است بازاست مخسب

۹۲

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب
وی آنکه زتو راست شود کار مخسب
امشب زتو صد شمع بخواهد افروخت
زنهار تو اندریم زنهار مخسب

۹۳

بر دار حجابها بیکبار امشب
یکموی زهر دو کون مگذار امشب
دیروز حدیث جان ودل میگفتی
پیش تو نهیم کشته و زار امشب

۹۴

بیجام دراین دوره شرابست شراب
بیدود دراین سینه کبابست کباب
فریاد رباب عشق از زحمهٔ اوست
زنهار مگو همین ربابست رباب

۹۵

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب
بی خاتم حق ملك سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

۹۶

بیکار مشین در آ در امیز شتاب — بیکاربدن بخوربرد یا سوی خواب
ازاهل سماع میرسد بانك رباب — آنحلقهٔ واصل شدگانرا دریاب

۹۷

حاجت نبود مستی ما را بشراب — یامجلس ما را طرب ازچنك ورباب
بی ساقی و بی شاهد وبی مطرب ونی — شوریده ومستیم چه مستان خراب

۹۸

خواب آمد ودرچشم نبدموضع خواب — زیرا زتو بود چشم پر آتش و آب
شدجانب دل دید دلی چون سیماب — شد جانب تن دید خراب وچه خراب

۹۹

دانیکه چه میگوید این بانك رباب — اندر پی من بیا وره را دریاب
زیرا بخطا راه بری سوی صواب — زیرا بسؤال ره بری سوی جواب

۱۰۰

در چشم آمد خیال آندر خوشاب — آنلحظه کزو اشك همی رفت شتاب
پنهان گفتم براز در گوش دو چشم — مهمان عزیز است بیفزای شراب

۱۰۱

دلی درهوس توچون ربابست رباب — هر پاره زسوزدل کبابست کباب
دلدار اگر زدرد ما خاموش است — درخاموشی دوصد جوابست جواب

۱۰۲

ساقی در ده برای دیدار صواب — زان باد که او نه خاك دیده است ونه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم — شربت چه بود شراب درده توشراب

۱۰۳

سبحان الله من وتو ای درخوشاب — پیوسته مخالفیم اندر همه باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد — تو بخت منی که برنیائی از خواب

۱۰۴

شب گردم گرد شهر چون باد وچو آب — از گشتن گرد شهر کس نایدخواب
عقل است که چیزها زموضع جوید — تمیز وادب مجوتو از مست وخراب

۱۰۵

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب — میبیند ارم کاول روز است عجب
در دیده عشق می نگنجد شب و روز — این دیدهٔ عشق دیده دوز است عجب

۱۰۶

علمی که ترا گره گشاید بطلب — زان پیش که از تو جان برآید بطلب
آن نیست که هست مینماید بگذار — آن هست که نیست مینماید بطلب

۱۰۷

گر آب حیات خوشگواری ایخواب — امشب بر ما کار نداری ایخواب
گر با عدد دوی سر تست امشب — یکسر نبری و سر نخاری ایخواب

۱۰۸

گرم آمد عاشقانه وچست وشتاب — بر تافته روح او ز گلزار صواب
بر جملهٔ قاضیان دوا نیده امروز — در جستن آب زندگی قاضی کاب

۱۰۹

گر میخواهی بقا و پیروز مخسب — از آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی — از بهر خدا امشب تا روز مخسب

۱۱۰

مستند مجردان اسرار امشب — در پرده نشسته اند با یار امشب
ای هستی بیگانه از این ره برخیز — زحمت باشد بودن اغیار امشب

۱۱۱

هستم بوصال دوست دلشاد امشب — وز غصه هجر گشته آزاد امشب
با یار بچرخم و بدل میگویم — یارب که کلید صبح گم باد امشب

۱۱۲

یارب یارب بحق تسبیح رباب — کش در تسبیح صد سؤالست و جواب
یارب بدل کباب و چشم پر آب — جوشان تر از آنیم که در خم شراب

۱۱۳

یاری کن و یار باش ای یار مخسب — ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگهدار مخسب — امشب شب بخشش است زنهار مخسب

۱۱۴

آب حیوان در آب و گل پیدا نیست — در مهر دلت مهر گسل پیدا نیست
چندین خجل از چیست خجل پیدا نیست — این راه بزن که ره بدل پیدا نیست

۱۱۵

آری صنما بها نه خود کم بودت — تا خواب بیامد و زما بر بودت
خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت — فریاد ز نرگسان خواب آلودت

۱۱۶

آسوده کسیکه در کم و بیشی نیست — در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان واز خلق جهان — با خویشتنش بذرهٔ خویشی نیست

۱۱۷

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت — چون دید که زر نیست وفا را بگذاشت
از حلقهٔ گوش او چنین پندارم — کانجا که زراست گوش میبایدداشت

۱۱۸

آن آتش ساده که ترا خورد و بکاست — آن ساده به از دو صد نگار زیبا است
ان اتش شهوت که چو صاف و ساده است — بنگر چه نگاران که از ان اتش خاست

۱۱۹

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست — در مجلس ما نیست ندانیم کجا است
سرویست بلند و قامتی دارد راست — کز قامت او قیامت از ما برخاست

۱۲۰

آن پیش روی که جان او پیش صف است — داند که تو بحری و جهان همچو کفست
بی دف و خوشی رقص کند عاشق تو — امشب چه کند که هر طرف نای و دفست

۱۲۱

آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است — انصاف بده چه لایق آن دهن است
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز — این بی نمکی ز شور بختی منست

۱۲۲

آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفا است — چون غرقهٔ ما شدی همه لطف و وفا است
گر راست شوی هر آنچه ما راست تراست — ور راست نهٔ چپ ترا گیرم راست

۱٤۱

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست
میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
شد قاضی ما عاشق از روز ازل
با غیر قضای عشق او راضی نیست

۱٤۲

آنکس که امید یاری غم داده است
هان تا نخوری که او ترا دم داده است
در روز خوشی همه جهان یار تواند
یار شب غم نشان کسی کم داده است

۱٤۳

انکس که بروی خوب او رشک پریست
آمد سحری و بر دل من نگریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح
پرسید کز این هر دو عجب عاشق کیست

۱٤٤

انکس که ترا بچشم ظاهر دیده است
بر سبلت و ریش خویشتن خندیده است
وانکس که ترا زخود قیاسی گیرد
آن مسکین را چه خارها در دیده است

۱٤۵

انکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع
اینجمله رهست خواجه منزل پنداشت

۱٤٦

انکس که زسر عاشقی با خبر است
فاش است میان عاشقان مشتهر است
وانکس که ز ناموس نهان میدارد
پیداست که در فراق زیر و زبر است

۱٤۷

انکس که سرت برید غمخوار تو اوست
وان کو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست
وانکس که ترا بیتو کند یار تو اوست

۱٤۸

آنکس که نهال هوست اوخیزانست
چون مست بهر شاخ در آویزانست
کز شاخ طرب حامله فرزندانست
کو قرهٔ عین طرب انگیزانست

۱٤۹

آن نور مبین که در جبین ماهست
وان ضؤ یقین که در دل آگاهست
اینجملهٔ نور بلکه نور همه نور
از نور محمد رسول الله است

۱۵۰
آوازتو ار مغان نفخ صور است
زان قوت وقوت هردلی رنجوراست
آوازه بلند کن که تا پست شوند
هرجا که امیروهر کجا مأموراست

۱۵۱
از بسکه دل‌تو دام حیلت افراخت
خود را وتراز چشم رحمت انداخت
مانندهٔ فرعون خدارا نشناخت
چون برف گرفت عالمی رابگداخت

۱۵۲
از بی یاری ظریفتر یاری نیست
وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هرکس که زعیاری وحیله ببرید
والله که چواوزیرك وعیاری نیست

۱۵۳
از جمله طمع برید نم آسا نست
الا زکسیکه جان ما را جانست
از هر که کسی برد برای تو برد
از تو که برد دمی کرا امکان است

۱۵٤
ازحلقه گوش او دلم باخبر است
درحلقهٔ اودل ازهمه حلقه تر است
زیرو زبرچرخ پراست از غم او
هر ذره چوآفتاب زیر وزبر است

۱۵۵
از دوستی دوست نگنجم درپوست
درپوست نگنجم که شهم سخت نکواست
هرگز نرید بکام عاشق معشوق
معشوق که برمراد عاشق زیداواست

۱۵٦
از دیدن اغیارچو ما را مدداست
پس فرد نه‌ایم وکارما با عدد است
ازنیك وبدآ گهیم واین نیك وبد است
هردل که‌نه‌بیخود است زیرلگداست

۱۵۷
ازعهد مگو که او نه بر پای منست
چون زلف‌توعهدمن شکن درشکن است
زان‌تنك شکرمگو که اندرلب تست
یا زان آتش که ازلبت دردهن است

۱۵۸
ازکفروز اسلام برون صحرائیست
ما را بمیان آنفضا سودائیست
عارف چو بدان رسید سررا بنهد
نه کفر ونه اسلام ونه‌آنجا جائیست

۱۵۹
از نوح سفینه ایست میراث نجات — گردان و روان میانهٔ بحر حیات
اند ردل از آن بحر برسته است نبات — اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

۱۶۰
ا لعین لفقد کم کثیر اً لعبرات — وا لقلب کذکر کم کثیرا لحسرات
هل یرجع من ز ما ننا ما قد فات — هیهات و هل یعود وقت هیهات

۱۶۱
افغان کردم بر او فغانم میسوخت — خامش کردم چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه ها برون کرد مرا — رفتم بمیان و در میانم میسوخت

۱۶۲
افکند مراد لم بغوغا و گریخت — جان آمد وهم ازسر سودا گریخت
آن زهرهٔ بی‌زهره چو دید آتش من — بربط بنهاد زود برجا و گریخت

۱۶۳
مروز چه روزاست که خورشید دوتااست — امروز زروز ها برونست و جدااست
ازچرخ بخاکیان نثاراست وصدااست — کای دلشدگان مژده که این روز شمااست

۱۶۴
امروز در اینخانه کسی رقصانست — کش کل کمال پیش او بقصانست
ورد ر تو زانکار رگی جنبانست — آنماه در آنکار ر تو هم تابانست

۱۶۵
امروز من وجام صبوحی در دست — میأفتم و میخیزم میگردم مست
با سروبلند خویش من مستم و پست — من نیست شوم تا نبود جزوی هست

۱۶۶
امروز مهم دست زنان آمده است — پیداو نهان چو پیش جان آمده است
مست وخوش وشنك و بی امان آمده است — زا نروی چنینم که چنان آمده است

۱۶۷
امشب آمد خیال آن دلبر چست — در خانه تن مقام دل را میجست
دل را چونیافت زود خنجر بکشید — زد بر دل من که دست و بازوش درست

١٦٨

امشب شب آن دولت بیپایانست — شب نیست عروس خدا جویانست

آنجفت لطیف با یکی گویانست — امشب تتق خوش نکو رویانست

١٦٩

امشب شب آنستکه جان شبها است — امشب شب آنست که حاجات روا است

امشب شب بخشایش و انعام و عطااست — امشب شب آنستکه همر از خدا است

١٧٠

امشب شب من بسی ضعیف و زار است — امشب شب پرداختی اسرار است

اسرار دلم جمله خیال یار است — ایشب بگذر زود که ما را کار است

١٧١

امشب منم وطواف کاشانه دوست — میگردم تا بصبح در خانه دوست

زیرا که بهره بوح موسوم شده است — کاین کاسه سر بدست پیمانه اوست

١٧٢

امشب هر دل که همچو مه در طلب است — مانندهٔ زهره او حریف طرب است

از آرزوی لبش مرا جان بلب است — ایزد داند خموش کاین شب چه شب است

١٧٣

اندر دل من درون و بیرون همه اوست — اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست

اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد — بیچون باشد وجود من چون همه اوست

١٧٤

اندر سر ما همت کاری دیگر است — معشوقه خوب ما نگاری دیگر است

والله که بعشق نیز قانع نشویم — ما را پس از این خزان بهاری دیگر است

١٧٥

انصاف بده که عشق نیکو کار است — زانست خلل که طبع بد کردار است

تو شهوت خویش را لقب عشق نهی — از شهوت تا بعشق ره بسیار است

١٧٦

او پاک شده است و خاص کو در حرم است — در کهنه بدان رود که نقد درم است

قلاب نشاید که شود با او یار — از صد بجهد یکی اکر محترم است

۱۷۷

ای آبحیات قطره از آب رخت
وی ماه فلك يك اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب
آنشب شب زلف تست و مهتاب رخت

۱۷۸

ای آمده بامداد شوریده و مست
پیداست که باده دوش گیرا بوده است
امروز خزانی و نه روز گشتن است
مستك مستك بخانه او لیست نشست

۱۷۹

ای انکه در اینجهان چو تو پاکی نیست
زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست
زین طعنه در اینراه بسی خواهد بود
باما تو چه گونهٔ دیگر باکی نیست

۱۸۰

ای بنده بدانکه خواجهٔ شرق اینست
از ابر گهر بار ازل برق اینست
تو هر چه بگوئی از قیاسی گوئی
او قصه زدیده میکند فرق اینست

۱۸۱

ای بیخبر از مغز شده غره بپوست
هشدار که در میان جان داری دوست
حس مغز تنست و مغز حست جانست
چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست

۱۸۲

ای تن تو نمیری که چنان جان باتست
ایکفر طرب فزا که ایمان باتست
هر چند که از زن صفتان خسته شدی
مردی بصفت همت مردان باتست

۱۸۳

ایجان جهان جان و جهان باقی نیست
جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
بر کعبه نیستی طوافی دارد
عاشق چوز کعبه است آفاقی نیست

۱۸۴

ایجان خبرت هست که جانان تو کیست
وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست
ای تن که بهر حیله رهی میجوئی
او میکشدت ببین که جویان تو کیست

۱۸۵

ایجان زدل تو بر دل من را هست
وز جستن آنراه دلم آگاه است
زیرا دل من چو آب صافی و خوش است
آب صافی آینه دار ماه است

۱۸۶
ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
از جمله صفات خویش عریان گشتم
تاغوطه خورم برهنه در جوی خوشت

۱۸۷
ای خرمنت ازسنبلهٔ آب حیات
انبار جهان پر است از تخم موات
زانبار نخواهم که پراست ازخیرات
برخرمن خود نویسم امشب تو برات

۱۸۸
ایخواجه ترا غم جمال و جاهست
واندیشهٔ باغ وراغ وخرمنگاهست
ما سوختگان عالم توحیدیم
ما را سر لا اله الا الله است

۱۸۹
ای دردل من نشسته شد وقت نشست
ای توبه شکن رسید هنگام شکست
آن بادهٔ گلرنك چنین رنگی بست
وقت است که چون گل برود دست بدست

۱۹۰
ایدل تا ریش و خسته میدارندت
دیوانه و پای بسته میدارندت
مانندهٔ دانهٔ که مغزی داری
پیوسته از آن شکسته میدارندت

۱۹۱
ایدل تو ودرد او که درمان اینست
غم میخور ودم مزن که فرمان اینست
گرپای بر آرزونهادی یکچند
کشتی سك نفس را وقربان اینست

۱۹۲
ایدوست مکن که روزهارا فرداست
نیکی وبدی چوروز روشن پیداست
درمذهب عاشقی خیانت نه رواست
من راست روم تو کج روی نایدراست

۱۹۳
ای ذکر تومانع تماشای تودوست
برق رخ تو نقاب سیمای تودوست
با یاد لبت از لب تو محرومم
ای یاد لبت حجاب لبهای تودوست

۱۹۴
ایساقی اگرسعادتی هست تراست
جان ودلی وجان ودل مست تراسته
اندر سر ما عشق تو پا میکوبد
دستی میزن که تا ابد دست تراست

١٩٥

ایساقی جان مطرب مارا چه شده است ‌ ‌ چون می نزند رهی ره او که زده است

او میداند که عشق را نیك و بد است ‌ ‌ نیك و بد عشق را زمطرب مدد است

١٩٦

ایشب چه شبی که روزها چاکر تست ‌ ‌ تو دریائی وجان جان در برتست

اندر دل تو شعله زنانست امشب ‌ ‌ آن آتش و آن فتنه که اندر سرتست

١٩٧

ایشب زمی تو مر مرا مستی نیست ‌ ‌ بیخوابی من گزاف و سردستی نیست

خوابم چو ملك بر آسمان پریده است ‌ ‌ زیرا جسدم بسی در این پستی نیست

١٩٨

ایطالب اگر ترا سر اینرا هست ‌ ‌ واندر سر تو هوای ایندرگاهست

مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست ‌ ‌ خوش گفتن لا اله الا الله است

١٩٩

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست ‌ ‌ گر موی شوی موی ترا گنجا نیست

روز آمد وروز هر چراغی که فروخت ‌ ‌ در شعلهٔ آفتاب جز رسوا نیست

٢٠٠

ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است ‌ ‌ آخر حرکت نیز که دیدی راز است

اندر حرکت قبض یقین بسط شود ‌ ‌ آب چه وآب جو بدین ممتاز است

٢٠١

ای کز تو دام پر سمن ویاسمنست ‌ ‌ وز دولت تر کیست که او همچو منست

برخاستن از جان وجهان مشکل نیست ‌ ‌ مشکل زسر کوی تو برخاستن است

٢٠٢

ای لعل و عقیق و در دریای درست ‌ ‌ فارغ ازجای وپای برجای درست

ایخواجهٔ روح وروح افزای درست ‌ ‌ دیر آمدنت رواست دیر آی درست

٢٠٣

این بانك خوش از جانب کیوان منست ‌ ‌ این بوی خوش از گلشن و بستان منست

آنچیز که او بردل وبر جان منست ‌ ‌ تا میرود او کجا رود آن منست

٢٠٤

اینچرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست
هستی زبرای نیستی مایهٔ ما است

اندر پس پرده ها یکی دایهٔ ما است
ما آمده نیستیم این سایهٔ ما است

٢٠٥

اینچرخ وفلکها که حد بینش ماست
در دست تصرف خدا کم زعصا است

هرذره و قطره گر نهنگی گردد
آنجمله مثال ماهیئی در دریا است

٢٠٦

این جمله شرابهای بیجام کراست
ما مرغ گرفته ایم ایندام کراست

از بهر نثار عاشقان هر نفسی
چندین شکر وپسته وبادام کراست

٢٠٧

این جو که تراست هر کسی جویان نیست
هر چرخ زآب جوی تو گردان نیست

هر کس نکشد کمان کمان ارزان نیست
رستم باید که کار نا مردان نیست

٢٠٨

این سینهٔ پرمشعله ازمکتب اوست
وامروز که بیمار شدم ازتب اوست

پرهیز کنم ز هر چه فرمود طبیب
جزازمی وشکری که آن ازلب اوست

٢٠٩

این شکل سفالین تنم جام دلست
واندیشهٔ پخته ام می خام دلست

این دانهٔ دانش همگی دام دلست
این من گفتم ولیك پیغام دلست

٢١٠

اینعشق شهست ورایتش پیدا نیست
قرآن حقست وآیتش پیدا نیست

هرعاشق ازاین صیاد تیری خورده است
خون میرود وجراحتش پیدا نیست

٢١١

این غمزه که میزنی زنوری دیگراست
واندیشه که میکنی عبوری دیگراست

هر چند دهن زدن زشیرینی اوست
ایندست که میزنی زشوری دیگراست

٢١٢

این فتنه که اندر دل تنك است از چیست
واینعشق که قدازاو چو چنگست از چیست

وین دل که دراین قالب من هرشب وروز
بامن زبرای او بجنك است از چیست

٢١٣

این فصل بهار نیست فصلی دیگر است
مخموری هر چشم ز وصلی دیگر است
هر چند که جمله شاخها رقصانند
جنبیدن هر شاخ ز اصلی دیگر است

٢١٤

این گرمابه که خانهٔ دیوانست
خلوتگه و آرامگه شیطانست
در وی پری و پری رخی پنهانست
پس کفر یقین کمینگه ایمانست

٢١٥

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست
وین باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی
من آن باشم که باده ام پیدا نیست

٢١٦

این من نه منم آنکه منم گوئی کیست
گویا نه منم در دهنم گوئی کیست
من پیرهنی بیش نیم سر تا پای
آنکس که منش پیرهنم گوئی کیست

٢١٧

این نعره عاشقان ز شمع طربست
شمع آمد و پروانه خموش این عجب است
اینك شمعی که بدتر از روز و شب است
بشتاب ایجان که شمع دل جان طلب است

٢١٨

این همدم اندرون که دم میدهدت
امید رسیدن بحرم میدهدت
تو تا دم آخر ین دم او میخور
کان عشوه بنا شد ز کرم میدهدت

٢١٩

ای هر بیدار باخبر های تو جفت
ای هر که بخفت در بر لطف تو خفت
ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت
از بیم تو بیش از این نمیآرم گفت

٢٢٠

ای هر چه صدف بستهٔ دریای لبت
وی هرچه گهر فتاده در پای لبت
از راهزنان رسیده جانم تا لب
گر ره ندهی وای من و وای لبت

٢٢١

ای همچو خر و گاو که وجو طلبت
تا چند کند سایس مردان ادبت
لب چند دراز میکنی سوی لبش
هر گنده دهان چشیده از طعم لبت

۲۲۲

با توسخنان بیزبان خواهم گفت
از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس
هرچند میان مردمان خواهم گفت

۲۲۳

باجان دوروزه تو چنان گشتی جفت
با تو سخن مرگ نمیشاید گفت
جان طالب منزلست و منزل مرگست
اما خر تو میانهٔ راه بخفت

۲۲٤

باد آمد و گل برسر میخواران ریخت
یار آمد و می درقدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد
وزنرگس مست خون هشیاران ریخت

۲۲٥

با دشمن توچو یار بسیار نشست
با یار نشایدت دیگر بار نشست
پرهیز ازان عسل که با زهر آمیخت
بگریز از آن مگس که برمار نشست

۲۲٦

با دل گفتم که دل ازاو جیحونست
دلبر ترش است و با تو دیگر گونست
خندید دلم گفت که این افسونست
آخر شکر ترش ببینم چونست

۲۲۷

باران بسر گرم دلی بر میریخت
بسیار چوریخت جست و در خانه گریخت
پرهیزد خوش بطی که آن بر من ریز
کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

۲۲۸

باروز بجنگیم که چون روز گذشت
چون سیل بجوییم و چون باد بدشت
امشب بنشینیم چو آنمه بگرفت
تا روز همی زنیم طاس ولب طشت

۲۲۹

باز آی که یار برسر پیمانست
ازمهر تو برنگشته صد چندانست
تو در مهری و مر ترا یکجانست
او چون باشد که جان جان جانست

۲۳۰

باشاه هر آنکسی که درخرگاهست
آن از کرم ولطف وعطای شاهست
با شاه کجا رسی بهر بیخویشی
زانجانب بیخودی هزاران راهست

٢٣١

با شب گفتم گر بمهت ایمانست — این زود گذشتن تو از نقصانست
شب روی بمن کرد و چنین عذری گفت — ما را چه گنه چو عشق بیپایانست

٢٣٢

با شب میگو که روزما را شب نیست — در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
عشق آن بحریست کش کران و لب نیست — بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

٢٣٣

با عشق کلاه بر کمرد وزخوش است — با نالهٔ سرنای جگرسوز خوش است
ای مطرب چنك و نای را تا بسحر — بنواز بر این صفت که تا روز خوش است

٢٣٤

با عشق نشین که گوهر کان تواست — آنکس را جو که تا ابد آن تواست
آنرا بمخوان جان که غم جان تواست — برخویش حرام کن اگر نان تو است

١٣٥

با ما ز ازل رفته قراری دیگر است — انیعالم اجساد دیاری دیگر است
ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز — بیرون ز نماز روزگاری دیگر است

٢٣٦

با نی گفتم که بر تو بیداد ز کیست — بی هیچ زبان نالهٔ وفریاد تو چیست
گفتا که ز شکر برید ند مرا — بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

٢٣٧

با هر که نشستی و نشد جمع دلت — وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار تو پرهیز کن از صحبت او — ور نی نکند جان کریمان بحلت

٢٣٨

با هستی و نیستیم بیگانگی است — وز هرد و برید یمنه مردانگی است
گر من ز عجایبی که در دل دارم — دیوانه نمیشوم ز دیوانگی است

٢٣٩

پای تو گرفته ام ندارم ز تو دست — درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست — گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

۲۴۰

پا ئیکه همی رفت بسروستا ن مست — دستی که همی چیدز گل دسته بدست
ا ز بند و گشا د د هن د ا م ا جل — آ ندست بریده گشت و آن پای شکست

۲۴۱

بر جَد که سماع روح بر پای شده است — وان دف چو شکر حریف آن نای شده است
سودا ی قد یم آتش ا فزای شده است — آن های تو گو که وقت هیهای شده است

۲۴۲

بر خیز و طواف کن بر آن قطب نجات — ما نند ۀ صا حبا ن بکعبه و عر فا ت
چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر — آ خر حر کا ت شد کلید بر کا ت

۲۴۳

بر کان شکر چند مکس راغوغا است — کی کا ن شکر را بمگسها پروا ست
مرغی که بر آنکوه نشست و برخاست — بنگر که بر آنکوه چه افزود و چه کاست

۲۴۴

بر ما ر قم خطا پرستی همه هست — بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
اید و ست چو ازمیا نه مقصود توئی — جای گله نیست چون تو هستی همه هست

۲۴۵

بر من د ر وصل بسته میدا رد دوست — دل را بعنا شکسته میدا رد د وست
زین پس من و دلشکستگی بر در ا و — چون دوست دل شکسته میدارد دوست

۲۴۶

پر و ر د بنا زو نعمت آ ند وست مرا — بر دوخت مرقع از رك و پوست مرا
تن خرقه و ا ند ر آن د ل من صوفی — عالم همه خا نقا ه و شیخ او است مرا

۲۴۷

بر هر جا ئیکه سر نهم مسجود او است — بر شش جهت و برون ز شش معبود او ست
با غ و گل و بلبل و سماع و شا هد — ا نیجمله بها نه و همه مقصود ا وست

۲۴۸

بر هر جز و م نشا ن معشو ق منست — هر پا ر ه من ز با ن معشو ق منست
چون چنك و نیم د ر بر او تکیه زده — این نا له ام ا ز بنا ن معشوق منست

۲۴۹

بستم سیرخم باده و بوی برفت
آن بوی بهر ره و بهر کوی برفت
خون دلها زبوش چون جوی برفت
زانسوی که آمد بهمان سوی برفت

۲۵۰

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست
اورفت زجای و گرد اوهم برخاست
توراست نگر نظر مکن از چپ وراست
گردش اینجا ومرد در دار بقاست

۲۵۱

بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت
وآنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
باری دل من جز صفت گل نگرفت
بیحاصلیم جز ره حاصل نگرفت

۲۵۲

پی بربجهانی که چوخون دررگ ماست
زیرا که فسونگر وفسون دررگ ماست
غم نیستکه آثار جنون دررگ ماست
خون چون خسبد خاصه که خون دررگ ماست

۲۵۳

بیچاره تر ازعاشق بیصبر کجاست
کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه صبر ونه ریاست
درعشق حقیقی نه وفا ونه جفاست

۲۵۴

بی دیده اگرراه روی عین خطاست
بردیده اگرتکیه زدی تیربلاست
در صومعه و مدرسه از راه مجاز
آنرا که نه جاست توچه دانیکه کجاست

۲۵۵

بیرون زتن وجان وروان درویش است
برتر ززمین و آسمان درویش است
مقصود خدا نبود بس خلق جهان
مقصود خدا ازاینجهان درویش است

۲۵۶

بیرون زجهان کفروایمان جائیست
کانجا نه مقام هر تر و رعنائیست
جان باید داد و دل بشکرانهٔ جان
آنرا که تمنای چنین مأوائیست

۲۵۷

بیرون زجهان وجان یکی دایهٔ ماست
دانستن اونه در خور پایهٔ ماست
در معرفتش همینقدر میدانم
ما سایهٔ اوئیم وجهان سایهٔ ماست

۲۵۸

بی یار نماند هر که با یار بساخت ‌ ‌ مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نورا ز آن گرفت کز شب نرمید ‌ ‌ گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

۲۵۹

تا این فلك آینه گون بر کار است ‌ ‌ اند ریم عشق موج خون در کاراست
روزی آید برون و روزی ناید ‌ ‌ اما شب و روزا ندرون در کاراست

۲۶۰

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست ‌ ‌ ایمن منشین که بت پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر ‌ ‌ آن بت که زپندار برستی باقیست

۲۶۱

تا چهرهٔ آفتاب جان رخشانست ‌ ‌ صوفی بمثال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسهٔ شیطانست ‌ ‌ شیطان لطیف است وحیات جانست

۲۶۲

تا حاصل دردم سبب درمان گشت ‌ ‌ پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون ‌ ‌ تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت

۲۶۳

تا در دل من صورت آن رشك پریست ‌ ‌ دلشاد چو من در همهٔ عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست ‌ ‌ غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

۲۶۴

تا ظن نبری دورزمانم کشته است ‌ ‌ آنچشمهٔ آب حیوانم کشته است
او نیست عجب که دشمن جانش کشت ‌ ‌ من بوالعجبم که جان جانم کشته است

۲۶۵

تا ظن نبری که این زمین بیهوش است ‌ ‌ بیدار دو چشم بسته چون خرگوش است
چون دیك هزار کف بسر میآرد ‌ ‌ تا خلق ندانند که او در جوش است

۲۶۶

تا عرش ز سودای رخش واوله هاست ‌ ‌ در سینه ز بازار رخش غلغله هاست
از باده او بر کف جان بلبله هاست ‌ ‌ در گردن دل ز زلف او سلسله هاست

۲۶۷

تا من بز یم پیشه و کارم اینست — صیاد نیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست — آرام وقرار وغمگسارم اینست

۲٦۸

تا مهر نگار با وفایم بگرفت — من بودم واو چو کیمیایم بگرفت
اورا بهزار دست جویان گشتم — او دست دراز کرد وپایم بگرفت

۳٦۹

تنهانه همین خنده و سیماش خوش است — خشم وسخط وطعنه وصفراش خوش است
سرخواسته من کر بدهم یا ندهم — سر را محلی نیست تقاضاش خوش است

۲۷۰

توبه چکنم که توبه ام سایهٔ تست — بار سر تو به جمله سرمایهٔ تست
بدتر گنهی بپیش تو توبه بود — کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

۲۷۱

توبه کردم که تا که جانم برجاست — من کج نروم نگردم ازسیرت راست
چندانکه نظر همی کنم ازچپ وراست — جمله چپ وراست، راست وچپ دلبرماست

۲۷۲

توبه که دل خویش چو آهن کرده ست — در کشتن بنده چشم روشن کرده است
چون زلف تو هر چند شکن درشکنم — باتوبه همان کنم که بامن کرده است

۲۷۳

توسیرشدی من نشدم درمان چیست — بنماعوضی خود عوض جانان چیست
گفتی که بصبر اجر ایمان داری — ای بندهٔ ایمان بجز اوایمان چیست

۲۷٤

توکان جهانی وجهان نیم جو است — تواصل جهانی وجهان از تونواست
گر مشعله وشمع بگیرد عالم — بی آهن وسنك آن ببادی گرواست

۲۷۵

تهدید عدو چه بشنود عاشق راست — میراند خر تیز بدانسو که خداست
نتوان بگمان دشمن ازدوست برید — نتوان بخیالی زحقیقت برخاست

جانا غم تو زهرچه گوئی بتر است — رنج دل و تاب تن وسوز جگراست
٢٧٦
ازهرچه خورند کم شود جز غم تو — تا بیشترش همی خورم بیشتراست

جانم برآن جان جهان رو کرده است — هم قبله وهم کعبه بدانسو کرده است
٢٧٧
ماراملك العرش چنین خو کرده است — کا آورد که رو چنین او کرده است

جان وسر آن یار که اوپرده دراست — اینحلقهٔ در بزن که درپرده دراست
٢٧٨
گرپرده دراست یارو گرپرده دراست — این پرده نه پرده است این پرده دراست

جانیکه براه عشق تو درخطر است — بس دیده زجاهلی براونوحه گراست
٢٧٩
حاصل چشمی که بیندش نشناسد — کومات رخ هزارصاحب خبر است

جانیکه حریف بود بیگانه شده است — عقلی که طبیب بود دیوانه شده است
٢٨٠
میران همه گنجها بویرانه نهند — ویرانهٔ ما ز گنج ویرانه شده است

جانیکه شراب عشق ازانسو خورده است — وزشیرهٔ باغ آن نکورو خورده است
٢٨١
آن باغ گلوی او بگیرد گوید — خونش ریزم که خون ما او خورده است

جانی وجهانی وجهان باتو خوش است — ورزخم زنی زخم سنان باتو خوش است
٢٨٢
خودمعدن کیمیا است خاك از كف تو — هرچند که ناخوش است آن باتو خوش است

چشمت که همه جهان نسونش بگرفت — درد حسد حسود چو نش بگرفت
٢٨٣
سرخی رخت ز گرمی وخشکی نیست — ازبس عاشق که کشت خونش بگرفت

چشم تو زروزگار خونریز تر است — تیر مژه تو از سنان تیز تر است
٢٨٤
راز یکه بگفتهٔ بگوشم وا گوی — زانروی که گوش من گرانخیز تراست

چشمی دارم همه پرازصورت دوست | ٢٨٥ | بادیده مراخوش است چون دوست دراوست
ازدیده ودوست فرق کردن نه نکوست | | یادوست بجای دیده یادیده خوداوست

چنکی صنمی که ساز چنگش بنواست | ٢٨٦ | برچنك ترانهٔ همی زد شبها است
کایم بـر تو غـزلسرایـا ن روزی | | وان قول مخالفش نمیـآ ید راست

چون دانستم که عشق پیوست منست | ٦٨٧ | وانزلف هزار شاخ دردست منست
هر چند که دی مست قدح میبودم | | امروز چنانم که قدح مست منست

چون دلبر من میان دلداران نیست | ٢٨٨ | اورا چون جان هلاکت وپایان نیست
گر خیره سری زنخ زند گو میزن | | معشوق از این لطیفتر امکا ن نیست

چون دید مرا مست بهم برزد دست | ٢٨٩ | گفتا که شکست توبه باز آمدمست
چون شیشه گریست توبهٔ ما پیوست | | دشوارتوان کردن وآسان بشکست

چونی که ترش مگرشکر بارت نیست | ٢٩٠ | یا هست شکر ولی خریدارت نیست
یا کار نمیدانی و سر گشته شدی | | یا میـدانی زکاسدی کارت نیست

چیزیستکه درتو بیتوجویان ویست | ٢٩١ | درخاك تودریست که ازکان ویست
مانندهٔ گوی اسب جوکان ویست | | آن داردوآن دارد وآن آن ویست

حاشا که بعالم ازتوخوشتر یاریست | ٢٩٢ | یا خوبتر ازدیدن رویت کاریست
اندر دو جهان دلبر ویارم توبسی | | هم پرتوتست هرکجا دلداریست

حاشا که دلم زشب نشینی سیراست | ٢٩٣ | یا ساقی ما بیمدد واد بـیر است
ازخواب چوسایه عقلها سرزیراست | | فردا زپکه بیاکه امشب دیر است

۲۹٤

خاك قد مت سعادت جان منست
خاك ازقدمت همه گل ویا سمن است
سر تا قدمت خاك زتو میروید
زان خاك قدم چه روی برداشتن است

۲۹۵

خواهیکه ترا کشف شود هستی دوست
بررو بدرون مغز و برخیز ز پوست
ذاتیست که گرداو حجب تو بر تواست
اوغرقهٔ خود هر دو جهان غرقه در اوست

۲۹٦

خوبی بجهان خو بتر از خوی تو نیست
دل نیستکه او معتکف کوی تو نیست
موی سر چیست جمله سرهای جهان
چون مینگرم فدای یکموی تو نیست

۲۹۷

خورشید رخت ز آسمان بیرونست
چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد
واینطرفه که از جان و جهان بیرونست

۲۹۸

خورشید وستارگان و بدرما اوست
بستان وسرای وصحن وصدرما اوست
هم قبله وهم روزه وصبرما اوست
عید ورمضان و شب قدر ما اوست

۲۹۹

خیزید که آن یار سلامت برخاست
خیزید که ازعشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست
خیزید که امروز قیامت برخاست

۳۰۰

دایم ز ولایت علی خواهم گفت
چون روح قدس ناد علی خواهم گفت
تا روح شود غمی که برجان منست
کل هم وغم سینجلی خواهم گفت

۳۰۱

درباغ من ارسرووا گر گلزار است
عکس قد ورخسارهٔ آن دلدار است
بالله بنامی که ترا اقرار است
امروز مرا اگر رگی هشیار است

۳۰۲

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ما است
رفتن بطواف کعبه درعین خطااست
گر کعبه ازاو بوی ندارد کنش است
بابوی وصال او کنش کعبهٔ ما است

٣٠٣

درخواب مهی دوش روانم دیده است
با روی ولبی که روشنی دیده است
یا بر گل ترکان شکرجوشیده است
یا برشکرستان گل تر روئیده است

٣٠٤

در دایرهٔ وجود موجـود علیست
اندردوجهان مقصد ومقصود علیست
گرخانهٔ اعتقاد ویـران نشدی
من فاش بگفتمی که معبود علیست

٣٠٥

در دیدهٔ صورت ار ترا دامی هست
زان دم بگذر اگر ترا کامی هست
درهجده هزارعالم آنرا که دلیست
داند که نه جنبش ونه آرامی هست

٣٠٦

در راه طلب عاقل ودیوانه یکیست
درشیوهٔعشق خویش وبیگانه یکیست
آنرا که شراب وصل جانان داد ند
درمذهب او کعبه وبتخانه یکیست

٣٠٧

درصورت تست انچه معنا همه اوست
در معنی تست آنچه دعوا همه اوست
در کون وفساد چون عجب بنهادند
نوریکه صلاح دین ودنیا همه اوست

٣٠٨

درظاهروباطن انچه خیراست وشراست
از حکم حقست وازقضا وقدر است
من جهد همی کنم قضا میگوید
بیرون زکفایت توکار دیگر است

٣٠٩

در عشق اگرچه که قدم برقدم است
آنست قدم که آن قدم ازقدم است
درخانهٔ نیست هست بینی بسیار
میمال دوچشم را که اکثرعدم است

٣١٠

درعشق تو هرحیله که کردم هیچست
هرخون جگر که بیتو خوردم هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست
درمان که کند مرا که دردم هیچست

٣١١

درعشق که جزمی بقا خوردن نیست
جزجان دادن دلیل جان بردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنگه میرم
گفتا که شناسای مرا مردن نیست

٣١٢

در عهد وفا چنانکه دلدار منست
خون باریدن بروز و شب کار منست
او یار دیگر کرده و فارغ شسته
من شسته چو ابلهان که او یار منست

٣١٣

در کوی غم تو صبر بیفرمانست
در دیده زاشك پرتو حرمانست
دل راز تو دردهای بیدرمانست
با اینهمه راضیم سخن درجانست

٣١٤

در مجلس عشاق قراری دیگر است
وین بادهٔ عشق را خماری دیگراست
آنعلم که درمدرسه حاصل کردند
کاردیگراست وعشق کاری دیگراست

٣١٥

درمرك حیات اهل داد ود نیست
وزمرك روان پاك را تمکین است
آنمرك لقا است نی جفا و کین است
نا مرده همی دیرد ومرگش اینست

٣١٦

درمن غم شبکور چرا پیچیده است
کوراست مگر ویا که کورم دیده است
من برفلکم درآب و گل عکس منست
ازآب کسی ستاره کی دزدیده است

٣١٧

در نه قدم ار چه راه بیپایانست
کز دور نظاره کار نامردانست
این راه ز زندگی دل حاصل کن
کاین زندگی تن صفت حیوانست

٣١٨

در نه قدمی که چشمه حیوانست
میگرد چو چرخ تامهت گردانست
جانیست ترا بگرد حضرت گردان
این جان گرداز ز گردش آن جانست

٣١٩

در وصل جمالش گل خندان منست
درهجر خیالش دل و ایمان منست
دل بامن ومن بادل ازآن درجنگم
هر یك گوئیم آنصنم آن منست

٣٢٠

درویشی و عاشقی بهم سلطانیست
گنجست غم عشق ولی پنهانیست
ویران کردم بدست خود خانهٔ دل
چون دانستم که گنج در ویرانیست

٣٣٩

روزیکه ترا ببینم آدینهٔ ما است — هر روز بدولتت به ازدینهٔ ما است
گرچرخ وهزار چرخ در کینهٔ ما است — غم نیست چو مهر در سینهٔ ما است

٣٤٠

روزیکه مرا بنزد تو دورا نست — ساقی وشراب وقدح و دور آنست
واندم که مرا تجلی احسا نست — جان درتن من چو موسی عمر انست

٣٤١

زانروز که چشم من برویت نگریست — یکدم نگذشت کزغمت خون نگریست
زهرم بادا که بیتو میگیرم جام — مرگم بادا که بیتو میباید زیست

٣٤٢

زانروز که دل بستهٔ آنزنجیر است — در دامن او دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل — گفتم که خموش روز گیرا گیر است

٣٤٣

زان رونق هر سماع آواز دف است — زانست که دف زخم وستم راهدف است
میگوید دف که آنکسی دست ببرد — کاین زخم بپای دل اورا شرف است

٣٤٤

زانمی خوردم که روح پیمانهٔ اوست — زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
شمعی بمن آمد آتشی در من زد — آنشمع که آفتاب پروانهٔ اوست

٣٤٥

زان می مستم که نقش جامش عشق است — وان اسب سوارم که لجامش عشق است
عشق مه من کار عظیمی است ولیك — من بندهٔ آنم که غلامش عشق است

٣٤٦

سرسبز بود خاك که آبش یار است — خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
اینخاك ز مشاطهٔ خود بیخبر است — خوش بیخبر است از آنکه زو هشیار است

٣٤٧

سر سخن دوست نمیآرم گفت — در یست گرانبها نمیآرم هفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی — شبها است که از بیم نمیآرم خفت

٣٤٨

سر گشته چو آسیای گردان کنمت — بیسر گردان چو گوی گردان کنمت
گفتی بروم با دیگری در سازم — با هر که بسازی ردو ویران کنمت

٣٤٩

سر گشته دلا بدوست از جان راهست — ای گمشده افکار زپنهان راهست
گرشش جهتت بسته شود باك مدار — از که قعر نهادت سوی جانان راهست

٣٥٠

سر مایهٔ عقل مرد دیوانگیست — دیوانهٔ عشق مرد فرزانگیست
آنکس که شد آشنای دل ازره درد — با خویشتنش هزار بیگانگیست

٣٥١

سلطان ملاحت مه موزون منست — در سلسله اش ایندل مفتون منست
برخاك درش خون جگر میریزم — هرچند که خاك آن به از خون منست

٣٥٢

سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت — در عالم حسن آب زلف تو نداشت
هر چند که لاف آبداری میزد — پیچید بسی وتاب زلف تو نداشت

٣٥٣

شاگرد تواست دل که عشق اموزاست — مانندهٔ شب گرفته پای روزاست
هرجا که روم صورت عشق است بپیش — زیرا روغن درپی روغن سوز است

٣٥٤

شاهی که شفیع هر گنه بود برفت — وانشب که به از هزار مه بود برفت
گر باز آید مر انبیند تو بگوی — او نیز چو تو بر سر ره بود برفت

٣٥٥

شب رو که شبت راهبر اسرار است — زیرا که نهان زدیده اغیار است
دل عشق آلود و دیده‌ها خواب آلود — تا صبح جمال یار مارا کار است

٣٥٦

شمشیر ازل بدست مردان خداست — گوی ابدی درخم چوگان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آید — نور خود از او طلب که او کان خداست

شمعی که درا ینخانه بدی خانه کجاست
دردل چو خیال خوش نشست وبرخاست
٣٥٧
دردیده بد امروز میان دلهاست
نی نی که زدل نرفت هم دردل ماست

صدبار بگفتمت چه هشیار وچه مست
ازبسکه دلت باین وآن در پیوست
٣٥٨
شوخی مکن ومزن بهر شاخی دست
آب تو برفت وآتش ما بنشست

عاشق نبود انکه سبك چون جان نیست
ازمن بشنو که اینسخن بهتان نیست
٣٥٩
شب همچو ستاره گرد مه گردان نیست
بی باد وهوا رقص علم امکان نیست

عشق آمد وتوبه را چو شیشه بشکست
گرهست شکسته بندان هم عشق است
٣٦٠
چون شیشه شکست کیست کو داند بست
ازبند وگشاد او کجا شاید جست

عشق آمد وشد چو خونم اندر رك و پوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
٣٦١
تا کرد مرا تهی وپر کرد از دوست
نامیست زمن برمن وباقی همه اوست

عشقت بدلم درآمد وشاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین
٣٦٢
باز آمد ورخت خویش بنهاد برفت
بنشست وکنون رفتنش ازیاد برفت

عشق تو چنین حکیم واستاد چراست
برعشق چرا سوزم اگر او خوش نیست
٣٦٣
مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست
ورعشق خوش است اینهمه فریاد چراست

عشق تو در اطراف گیائی میتاخت
روزیکه دلم زبند هستی برهد
٤٦٤
مسکین دل من دید نشانش نشناخت
در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

عشقی که ازاو وجود بیجان میزیست
اندرتن ماست یا برون ازتن ماست
٤٦٥
اینعشق چنین لطیف وشیرین ازچیست
یا در نظر شمس حق تبریزیست

٣٦٦

عشقی نه باندازهٔ ما درسر ما است
واینطرفه که بارمافزون ازخرماست
آنجا که جمال وحسن آن دلبر ماست
مادرخوراونه ایم واودرخورماست

٣٦٧

دمل آمد وپند عاشقان پیش گرفت
دررہ بنشست ورهزنی کیش گرفت
چون درسرشان جایگه پند ندید
پای همه بوسید وره خویش گرفت

٣٦٨

عمریست که جان بنده بیخویشتن است
وانگشت نمای عالمی مرد وزنست
برخاستن ازجهان وجان مشکل نیست
مشکل زسر کوی توبرخاستن است

٣٦٩

قومی غمگین وخودندانند غم زکجاست
قومی شادان وبیخبرکان زخداست
چندین چپ وراست بیخبرازچپ وراست
چندین من وماست بیخبرازمن وماست

٣٧٠

گرآتش دل نیست پس این دودچراست
ورعودنسوخت بوی این عودچراست
این بودن من عاشق ونابود چراست
پروانه زسوز شمع خشنود چراست

٣٧١

گر آه کنم آه بدین قانع نیست
ورخاک شوم شاه بدین قانع نیست
ورسجده کنم چوسایه هرسو که مداست
پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

٣٧٢

گر باد بر آنزلف پریشان زندت
مه طال بقا از بن دندان زندت
ای ناصح من زنود برای و زنصح
گرزانچه دلم چشیده برجان زندت

٣٧٣

گربرسر شهوت وریا خواهی رفت
از منت خبر که بینوا خواهی رفت
ور در گذری از این ببینی بعیان
کز بهرچه آمدی کجا خواهی رفت

٣٧٤

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت
بیغم بود آنکه عشق محکم بگرفت
یکذره نگر که پای درعشق بکوفت
وان ذره جهان شد که دوعالم بگرفت

۳۷۵

گردامن وصل تو کشم جنگی نیست
ور طعنهٔ عشقت شنوم ننگی نیست
با وصل خوشت میزیم و میگریم
وصلی که در او فرا قرا رنگی نیست

۳۷٦

گردر وصلی بهشت یا باغ اینست
ور در هجری دوزخ یا داغ اینست
عشق است قدیم ودر جهان پوشیده
پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

۳۷۷

گردف نبود نیشکر او دف ما است
آخر نه شراب عاشقی در کف ما است
آخر نه قباد صف شکن در صف ما است
آخر نه سلیمان نهان اصف ما است

۳۷۸

گرشرم همی از آن واین باید داشت
پس عیب کسان زیر زمین باید داشت
ور آینه وار نیك و بد بنمائی
چون آینه روی آهنین باید داشت

۳۷۹

گرمای تموز از دل پردرد شما است
سرمای زمستان بتش سرد شما است
این گرمی وسردی نرسد با صد پر
بر گردجها نیکه دراو گردشما است

۳۸۰

گرحلقهٔ آنزلف چو شستت نگرفت
تا باده از ان دوچشم مستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب وروز
کز پای درآمدی ودستت نگرفت

۳۸۱

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست
جان رفت چه جای کفش ودستار منست
تو نیز برو دلا که این کار تونیست
این کار منست کار من کار منست

۳۸۲

کس نیستکه اندر هوسی شیدانیست
کس نیستکه اندر سرش این سودانیست
سررشتهٔ ان ذوق کزو خیزد شوق
پیداست که هست آن ولی پیدانیست

۳۸۳

کفتار توزر ونعلت ار زرین است
یکحبه بنزد کس نیرزی اینست
اسبی که بهاش کم گرار زرین است
انرا تو برای ره نورزی این است

گفتا که بیا سماع در کارشده است ۳۸٤ گفتم که برو که‌بنده بیمارشده‌است
گوشم بکشیدو گفت ازاینهابازآی کان‌فتنهٔ هردو کون بیدارشده است

گفتا که شکست توبه‌بازآمد مست ۳۸٥ چون دید مرامست بهم برزد دست
چون شیشه گریست توبهٔ ماپیوست، دشوارتوان کردن وآسان بشکست

گفتم بجهم همچو کبوتر ز کفت ۳۸٦ گفت ار بجهی کند غمم مستخفت
گفتم که شدم خوار وزبون وتلفت گفت ار تلف منست عز و شرفت

گفتم چشمم که هست خاك کویت ۳۸۷ پر آب مدار بیرخ نیکویت
گفتا که نه‌بس بود که دردولت من از من همه عمر باشد آب رویت

گفتم دلم ازتوبوسهٔ خواهانست ۳۸۸ گفتا که بهای بوسهٔ ما جانست
دل آمدودرپهلوی جان گشت روان یعنی که بیا بیع و بها ارزانست

گفتم عشقت مرابت وخویش منست ۳۸۹ غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود مینازی گستاخ مینداز گرو پیش منست

گفتم که بیا بچشم من در نگریست ۳۹۰ من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که‌چه مبرمی واینت باکیست تو مردهٔ اینی همه ناموس توچیست

گفتند که‌دل دیگرهوائی می پخت ۳۹۱ از ما بشد وهوای جائی می پخت
تا باز آمد بعذر دیدم زدمش کانجا زبرای من ابائی می پخت

گفتم که دلم آلت وانگاز منست ۳۹۲ مانند رباب دل هم آواز منست
خود ایندل من یار کسی دیگر بود من میگفتم مگر که همباز منست

گفتند که ششجهت همه نور خداست ۳۹۳ فریادز خلق خاست کان نور کجاست
بیگانه نظر کرد بهر سو چپ وراست گفتند دمی نظر بکن بی چپ وراست

گفتی چونی بنده چنانست که هست سودای تو بر سر است و سر بر سر دست
میگردد آنچیز بگرد سر من ۳۹٤ نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت ۳۹٥ تاشد دل ازاین کار وازاین جام گرفت
ترسم بروی جامه دران باز آئی کان گرگ درنده باز تنهام گرفت

کم باد سریکه آن سران را پانیست ۳۹٦ وان دل که بجان غرقهٔ این سودانیست
گفتند در اینمیان نگنجد موئی من موی شدم از آن مرا گنجا نیست

کوچك بودن بزرگرا کوچك نیست ۳۹۷ هم کودکی از کمال خیزد شك نیست
گرزانکه پدر حدیث کودك گوید عاقل داند که ان پدر کودك نیست

گویند بیا بباغ کانجا لاغ است ۳۹۸ بی زحمت نزهت ونه بانك زاغ است
اندر دل من زیاك از آن صباغست کاندر پرهر زاغ از اوصد باغ است

گویند که صاحب فنون عقل کل است ۳۹۹ مایه‌ده اینچرخ نگون عقل کل است
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود ور عقل زعقل شد کنون عقل کل است

گویند که عشق عاقبت تسکین است ٤۰۰ اول شور است وعاقبت تمکین است
هر چند ز آسیا است سنك زیرین اینصورت بیقرار بالا بین است

گویند مرا که اینهمه درد چراست ٤۰۱ وین نعره و آواز ورخ زرد چراست
گویم که چنین مگو که اینکار خطاست روروی مهش ببین ومشکل برخاست

لطف تو جهانی و قرانی افراشت ‌ ‌ وین تعبیه‌های خود بچیزی ننگاشت
یکقطره از آن آب، دراین بحر چکید ‌ ‌ یکدانه زانبار دراین صحرا کاشت
٤٠٢

مارا بجزاین زبان زبانی دیگراست ‌ ‌ جز دوزخ و فردوس مکانی دیگراست
آزاده دلان زنده بجان دیگرند ‌ ‌ آنگوهر پاکشان زکانی دیگراست
٤٠٣

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت ‌ ‌ در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود ‌ ‌ درخانه بزنجیر نگه نتوان داشت
٤٠٤

ماعاشق عشقیم که عشق است نجات ‌ ‌ جان چون خضراست وعشق چون ابحیات
وای آنکه ندارد ازشه عشق برات ‌ ‌ حیوان چه خبردارد از کان نبات
٤٠٥

ماعاشق عشقیم ومسلمان دیگراست ‌ ‌ مامور ضعیفیم وسلیمان دیگر است
از ما رخ زرد وجگرپاره طلب ‌ ‌ بازارچهٔ قصب فروشان دیگر است
٤٠٦

ماه عید است وخلق زیر وزبر است ‌ ‌ تافرجه کندهر آنکه صاحب نظراست
چه طبل زنی که طبل باشور وشراست ‌ ‌ زان طبل همی زند که انخواجه کراست
٤٠٧

ماهی تو که فتنهٔ ندارم زتو دست ‌ ‌ درمان زکه جویم که دلم ازتو بخست
می طعنه زنی که برجگر آبت نیست ‌ ‌ گر برجگرم نیست چه شد برمژه هست
٤٠٨

ماهی که نه زیرونی ببالاست کجاست ‌ ‌ جانی که نه بی ماونه باماست کجاست
اینجا آنجا مگو بگوراست کجاست ‌ ‌ عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست
٤٠٩

مرغ جانرا میل سوی بالا نیست ‌ ‌ درشش جهتش پرزدن وپروا نیست
گفتی بکجا پرد که او را یابد ‌ ‌ نی خود بکجا پرد که آنجا جانیست
٤١٠

مرغ دل من چوترك ابندا نه گرفت — انصاف بده که نیك مردانه گرفت
٤١١
ازدل چو بماند دلبرش دست کشید — ازجان چو بجست پای جانانه گرفت

هروصل تراهزارصاحب هوس است — تاخودبوصال‌تو که رادست‌رس‌است
٤١٢
آنکس که بیافت راحتی یافت تمام — وانکس که‌نیافت‌رنج‌نایافت‌بس‌است

مست است‌دو چشم ازدو چشم مستت — دریاب که ازدست شدم در دستت
٤١٣
تو هم بهوا فقت سری میجنبان — گرزانکه سر عاشق مستی هستت

مستم ز خمار عبهر جادویت — دفعم چه دهی چو آمدم در کویت
٤١٤
من سیر نمیشوم ز لب تر کردن — آن به که مرا د را فکنی‌درجویت

مستی ز ره آمد و بما در پیوست — ساغرمیگشت درمیان دست‌بدست
٤١٥
از دست افتاد ناگهان وبشکست — جامی چه زید میانهٔ چند ین مست

معشوق شراب خوارو بیسامانست — خونخواره‌وشوخ‌وشنك‌ونافرمانست
٤١٦
کفر سر جعد آنصنم ایمانست — دیر یستکه درد عشق بیدرمانست

من آن توام کام منت باید جست — زیرا که درا ینشهرحدیث من وتست
٤١٧
گرسخت کنی دل خود از نرم کنی — من ازدل سخت تو نمیگردم سست

من بندهٔ آنکسم که‌بیماش‌خوش‌است — جفت‌غم آنکسم که تنهاش‌خوش‌است
٤١٨
گو یند و فا ی اوچه لذت دارد — زانم‌خبری‌نیست جفاهاش‌خوش‌است

من زان جانم که جانها راجانست — من زان شهرم که شهر بی شهرانست
٤١٩
راه آنشهر راه بیپایانست — رو بیسر وپا شو که سر وپا آنست

٤٢٠

منصور حلاجی که انا الحق میگفت
خاك همه ره بنوك مژکان میرفت
درقلزم نیستی خود غوطه بخورد
آنکه پس از آن درانا الحق می سفت

٤٢١

من کوهم وقال من صدای یار است
من نقشم ونقشبندم آندلدار است
چون قفل که در بانك درآمدز کلید،
می پنداری که گفت من گفتار است

٤٢٢

من محو خدایم وخدا آن منست
هرسوش مجوئید که درجان منست
سلطان منم وغلط نمایم بشما
گویم که کسی هست که سلطان منست

٤٢٣

میدان که درون تو مثال غاریست
واندر پس آنغار عجب بازاریست
هر کس یاری گرفت وکاری بگزید
این یارنها نیست عجایب یارست

٤٢٤

میگریم زار ویار گوید زرقست
چون زرق بود که دیده درخون غرقست
توپنداری که هردلی چون دل تست
نی نی صنما میان دلها فرقست

٤٢٥

میگفت یکی پری که او ناپیداست
کان جان که مقدس است از جای کجاست
انکس که از او هردو جهان روزه گشا است
بی کام ودهان روزه گشائی اوراست

٤٢٦

مینال که آن ناله شنو همسایه است
مینال که بانك طفل مهر دایه است
هرچند که آندایهٔ جان خودرایه است
مینال که ناله عشق راسرمایه است

٤٢٧

ناگاه بروئید یکی شاخ نبات
ناگاه بجوشید چنین آبحیات
ناگاه روان شد زشهنشه صدقات
شادی روان مصطفی را صلوات

٤٢٨

ناگه ز درم در آمد آندلبر مست
جام می لعل نوش کرده بنشست
ازدیدن واز گرفتن زلف چو شست
رویم همه چشم گشت وچشمم همه دست

٤٢٩

نه‌چرخ غلام طبع خودرایهٔ ما است — هستی ز برای نیستی مایهٔ ما است
اندر پس پرده هایکی دایهٔ ما است — ما آمده نیستیم این سایهٔ ما است

٤٣٠

نی با تو دمی نشستنم سامانست — نی بیتو دمی زیستنم امکانست
اندیشه در اینواقعه سرگردانست — اینواقعه نیست درد بیدرمانست

٤٣١

نی بی زروزورشه سپه بتوان داشت — نی بیدل وزهره ره‌نگه‌بتوان داشت
درسنگستان قرا به آنکس ببرد — کزسنگ قرابه را نگه بتوان داشت

٤٣٢

هان ایدل خسته روز مردانگیست — در عشق ویم چه جای بیگانگیست
هر چیز که درتصرف عقل آید — بگزار کنون که وقت دیوانگیست

٤٣٣

هجران خواهی طریق عشاقانست — وانکو ما هیست جای او عمانست
گه‌سایه طلب کنند و گاهی خورشید — آنذره که اوسایه نخواهد جانست

٤٣٤

هرجان عزیز کو شناسای رهست — داند که‌هر آنچه‌آید از کارگه است
برزادهٔ چرخ‌وچرخ چون جرم نهی — کاین چرخ ز گردیدن‌خود بی گنه‌است

٤٣٥

هرجان که از اودلبر ما شادانست — پیوسته سرش سبز ودلش خندانست
اندازهٔ‌جان نیست چنان لطف وجمال — آهسته بگوئیم مگر جانانست

٤٣٦

هرچند بحلم یار ما جورکش است — لیکن زاری عاشقان نیزخوش است
جان عاشق چو گلستان میخندد — تن‌میکرزد چوبرك گوئی تبش‌است

٤٣٧

هرچند شکرلذت جان وجگراست — ان خود دیگراست وشکراو دیگراست
گفتم که از آن نی‌شکرم افزون کن — گفتانه‌یقین‌است که‌آن‌نی‌شکراست

٤٣٨

هرچند فراق پشت امید شکست
هرچند جفا دو دست آمال ببست
نومید نمیشود دل عاشق مست
مردم برسد بهر چه همت در بست

٤٣٩

هرچند که بار آن شترها شکراست
آن اشتر مست چشم او خود دیگراست
چشمش مست است واوز چشمش بتر است
او از مستی ز چشم خود بیخبر است

٤٤٠

هر درویشی که درشکست خویش است
تا ظن نبری که او خیال اندیش است
آنجا که سراپردهٔ آنخوش کیش است
از کون ومکان و کل عالم بیش است

٤٤١

هر ذره که چون گرسنه برخوان خداست
گر تا ابد خورند اینخوان برپا است
برخوان ازل گرچه ز خلقان غوغا است
خوردند وخورند کم نشد خوان برجاست

٤٤٢

هر ذره که در هوا ودر کیوانست
برما همه گلشن است وهم بستانست
هرچند که زر ز راههای کانست
هرقطره طلسمیست ودراو عمانست

٤٤٣

هر ذره که درهوا ودر هامونست
نیکو نگرش که همچو ما مفتونست
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست
سرگشتهٔ خورشید خوش بیچونست

٤٤٤

هر ذره وهر خیال چون بیداریست
از شادی واندهان ما هشیاریست
بیگانه چرا نشد میان خویشان
کز با خبران بیخبری بدکاریست

٤٤٥

هر روز بنو بر آید آن دلبر مست
با ساغر پر فتنهٔ پر شور بدست
گر بستانم قرابهٔ عقل شکست
ور نستانم ندانم از دستش رست

٤٤٦

هر روز ز حجاب بیقراران بیش است
زان درد من از قطرهٔ باران بیش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم
دو کون چه باشد که هزاران بیش است

٤٤٧

هرروز دلم درغم تو زار تر است — وزمن دل بیرحم تو بیزار تر است
بگزاشتیم غم تو نگزاشت مرا — حقا که غمت از تووفا دار تر است

٤٤٨

هرروز دل مرا سماع وطربیست — میگویدحسن اوبراین نیز مأیست
گویند چرا خوری تیاباپنج انگشت — زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

٤٤٩

هرصورت کاید به از اوامکان هست — چون بهتراز آن هست نه معشوق منست
صورتها را همه بران از دل خویش — تا صورت بیصورتت آید در دست

٤٥٠

هرکز ز دماغ بنده بوی تو نرفت — وز دیدهٔ من خیال روی تو نرفت
درآرزوی توعمر بردم شب و روز — عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

٤٥١

هشیارا گر زراست و گرززین است — اسب است ولی بهاش کم از زینست
هرکو بخرابات نشد عنین است — وانکس که ازانجااست بگومردانیست

٤٥٢

هم‌عابد وهم زاهد وهم‌خونریزاست — خونریزی او خلاصهٔ پرهیز است
خورشید چو با بنده عنایت دارد — عیبی نبود که بنده بیگه خیز است

٤٥٣

یاری که بحسن از صفت افزونست — درخانه در آمد که دل تو چونست
او دامن خود کشان ودل میگفتش — دامن بر کش که خانه پرازخونست

٤٥٤

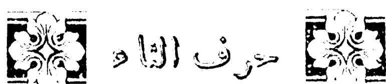
یاریکه بنزد او گل وخار یکیست — درمذهب اومصحف و زنار یکیست
ما را غم آن یارچرا باید خورد — کوراخرلنك واسب رهوار یکیست

٤٥٥

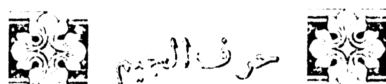
یاریکه غمش دوای هر بیمار است — اورا یار است هرکه با اویار است
گویند مرا که باش در کار مدام — من بیکارم و لیك اودر کار است

یکبار بمردم و مرا کس نگریست گر بار دیگر زنده شوم دانم زیست
٤٥٦
ای کرده توقصد من ترا با من چیست نی صحبت ابلهان همه دیك تهیست

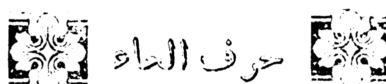
یك چشم من از روز جدائی بگریست چشم دیگرم گفت چرا گریه ز چیست
٤٥٧
چون روز وصال شد فرازش کردم گفتم نگریستی نباید نگریست



ای انکه کنی کون ومکانرا محدث پاکی و منزهی ز نسیان وحدث
٤٥٨
جز فکر تو در سرم همه عین خطا ست جز ذکر تو بر زبان ضلا لست وعبث



ما را چو زعشق میشود راست مزاج عشق است طبیب ما وداروی وعلاج
٤٥٩
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن اینعشق زکس نزاد و نی داد نتاج



بودم شب وروز یار جویای صلاح اندر سر من نبود جز رای صلاح
٤٦٠
امسال چنانم که نیارم گفتن یکسال دیگر وای مرا وای صلاح



حرف الدال

آبی که ازاینديده چوخون میریزد خونست بيا ببين که چون میریزد
پيداست که خون من چه برداشت کند ٤٦١ دل میخورد وديده برون میریزد

آنان که محققان این درگاهند نزد دل اهل دل چو برك کاهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند ٤٦٢ باقی همه هرچه هست خرج راهند

آن تازه تنی که در بلای تو بود آغشته بخون کر بلای تو بود
یارب که چه کار دارد وکارستان ٤٦٣ آن بيکاری که از برای تو بود

آنجا بنشين که همنشين مرد انند تا دود کدورت ترا بنشانند
انديشه مکن بعيب ايشان کايشان ٤٦٤ زان بيش که انديشه کنی ميدانند

آنجا که بهر سخن دل ما گردد من ميدانم که زود رسوا گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو ٤٦٥ کز هر نفسش نقش تو پيدا گردد

آن خوبانيکه فتنهٔ بتکده اند مارا بخرابات بتان ره زده اند
کافردل وخونخوارهٔ این ره بده اند ٤٦٦ وزمکر چنين عابد وزاهد شده اند

اندشمن دوست روی ديدی که چه کرد یاهيچ بغور آن رسيدی که چه کرد
گفتا همه آن کنم که رايت خواهد ٤٦٧ ديدی که چه گفت وهم شنيدی که چه کرد

آندل که بشاهد نهان در نگرد کی جانب ملکت جهان درنگرد
بيزارشود زچشم در روز اجل ٤٦٨ کان روی رها کند بجان درنگرد

آندم که ز افلاك گهر ریز کند هرذره بسوی اصل خود خيز کند
ازنحوت آن باد وزين باد هوس ٤٦٩ هرذره ز آفتاب پرهيز کند

آن ذره که جز همدم خورشید نشد | ٤٧٠ | بر نقد زد و سخرهٔ امید نشد
عشقت بکدام سر در افتاد که زود | | از باد تو ررقصان چو سر بید نشد

آنراحت جان گرد دلم میگردد | ٤٧١ | گرد دل وجان مقبلم میگردد
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان | | کاب حیوان گرد گلم میگردد

آنرا که بضاعت قناعت باشد | ٤٧٢ | هر گونه که خورد و خفت طاعت باشد
زنهار تولا مکن الا بخدای | | کاین رغبت خلق نیمساعت باشد

آنرا که بعلم وعقل افراشته اند | ٤٧٣ | او را بحساب روزی انگاشته اند
وانرا که سر از عقل تهی داشته اند | | از مال بجای آن در انباشته اند

آنرا که خدای ناف بر عشق برید | ٤٧٤ | او داند ناله های عشاق شنید
هر جای که دانه دید زانجا برمید | | پرید بدانسوی که مرغی نپرید

آنرا که ز عشق دوست بیداد رسند | ٤٧٥ | از رحمت وفضل اوش امداد رسد
کوتاهی عمر بین بوصلم در یاب | | تا پیش از اجل مرا بفریاد رسد

آنرا منگر که ذوفنون آید مرد | ٤٧٦ | درعهد ووفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد | | از هرچه صفت کنی فزون آید مرد

آن رفت که بودمی من از عشق توشاد | ٤٧٧ | ازعشق تومی نایدم از عشقم یاد
اسباب وعال پیش من آمد همه باد | | بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

آنروز که جان خرقهٔ قالب پوشید | ٤٧٨ | در یای عنایت از کرم میجوشید
سرنای دل از بسکه می لب نوشید | | هم بر لب تو مست شد وبخروشید

٤٧٩

آنروز که جانم ره کیوان گیرد — اجزای تنم خاك پریشان گیرد
برخاك با نکشت تو بنویس که خیز — تا برجهم از خاك رتنم جان گیرد

٤٨٠

آنروز که چشم تو ز من بر گردد — وز بهر تو کشتنم میسر گردد
درغصهٔ آنم که چه خواهم عذرت — گرچشم تودر ماتم من تر گردد

٤٨١

آنروز که روز ابر وباران باشد — شرط است که جمعیت یاران باشد
زانروی که روی یار را تازه کنند — چون مجمع گل که در بهاران باشد

٤٨٢

آنروز که عشق با دلم بستیزد — جان پای برهنه ازمیان بگریزد
دیوانه کسیکه عاقلم پندارد — عاقل مردی که او زمن پرهیزد

٤٨٣

آنروز که کار وصل را سازآید — وین مرغ ازاین قفس بپرواز آید
ازشه چو صفیر ارجعی باز شنود — پرواز کنان بدست شهٔ باز آید

٤٨٤

آنروز که مهرکان گردون زده اند — مهرزر عاشقان دیگر گون زده اند
واقف نشوی بعقل کان چون زده‌اند — کاین زرزسرای عقل بیرون زده اند

٤٨٥

آنسر که بود بیخبر ازمی خسبد — انکس که خبریافت ازاو کی خسبد
میگوید عشق در دو گوشم همه شب — ای‌وای برآنکسی که بی‌وی خسبد

٤٨٦

آنطرفه جماعتی که جا نشان بکشد — وین نادره آب حیوانشان بکشد
گر فاش کنند مرد مانشان بکشند — ورعشق نهان کنند آنشان بکشد

٤٨٧

آنعشق که برق‌وبوش تاخالق رسید — مالم همه خورد وکار بادلق رسید
آبیکه از آن دامن خود میچیدم — اکنون جوشیده است وتاحلق رسید

آن کان نبات وتنك شکر نامد — وان آبحیات و بحر گوهر نامد — ٤٨٨
گفتم بروم بعشوه دمها دهمش — چون راست بدیدمش دمم برنامد

آن کز توخدای این گدا میخواهد — درد هرکدام پادشا میخواهد — ٤٨٩
هرذره زخورشید توازدورخوش است — زان جملهٔ خورشید ترا میخواهد

آنکس که برآتش جهانم بنهاد — صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد — ٤٩٠
چون شش جهتم شعلهٔ آتش بگرفت — اه کردم ودست بر دهانم بنهاد

آنکس که ترا بیند وخندان نشود — وزحیرت تو گشاده دندان نشود — ٤٩١
چندانکه بود هزار چندان نشود — جزکاهگل وکلوخ زندان نشود

آنکس که تراشناخت جانراچه کند — فرزند وعیال وخانمانرا چه کند — ٤٩٢
دیوانه کنی هر دو جهانش بدهی — دیوانهٔ توهر دو جهان را چه کند

آنکس که زآب وگل نگاری دارد — روزی بوصال او قراری دارد — ٤٩٣
ای نادره آنکه زاب وگل بیرونشد — کوچون توغریب شهریاری دارد

انکس که زچرخ نیم نانی دارد — وز بهر مقام آشیانی دارد — ٤٩٤
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی — گوشاد بزی که خوش جهانی دارد

انکس که زدل دم انا الحق میزد — امروز بر این رسن معلق میزد — ٤٩٥
وانکس که زچشم سحر مطلق میزد — برخود زغمت هزار گون دق میزد

آنکس که مرا بصدق اقرار کند — چون لعبتگان مرا ببازار کند — ٤٩٦
بیزارم ازآن کار ونیم بازاری — من بندهٔ انکسم که انکار کند

٤٩٧

آن کیست که بیرون‌درون مینگرد — دراهل چنون بعد نسون مینگرد
وزدیده نگر که دیده چون مینگرد — وآن کیست که‌ازدیده برون‌مینگرد

٤٩٨

آنلحظه که آنسرو روانم برسید — تن زد تنم ازشرم چو جانم پرسید
اوچونکه چنان بود چنانم پرسید — من چونکه چنین نیم بدانم پرسید

٤٩٩

آنلحظه که از پیرهنت بوی رسد — من‌خودچه کسم‌چرخ‌وفلك‌جامه‌درد
آن‌پیرهن‌یوسف‌خوشبوی کجااست — کامروز ز پیراهن تو بوی برد

٥٠٠

آن نزد یکی که دلستانرا باشد — من ظن نبرم که نیز جانرا باشد
والله نکنم یاد مر او را هرگز — زانروی که یاد غائبانرا باشد

٥٠١

آن وسوسهٔ که شرمها را ببرد — آن داهیهٔ که بندها را بدرد
چون سیر برهنه گردد ازرسم جهان — در عشق جهانرا به پبازی نخرد

٥٠٢

آنها که بآتش خزان سوخته اند — وزلطف بهار چشمشان دوخته اند
اکنون همه را خلعت نودوخته اند — شیوه گری وغنج درآموخته اند

٥٠٣

آنها که بکوی عارفان افتادند — با نفخهٔ صور چابك و دلشادند
قومی بندای نفس تن در دادند — قومی زخود وجهان وجان آزادند

٥٠٤

آنها که چوآب صافی وساده روند — اندررك ومغزچون می وباده روند
من پای کشیدم و دراز افتادم — اندر کشتی دراز وافتاده روند

٥٠٥

آنها که دل از الست مست‌آوردند — جانرا زعدم عشق پرست‌آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان — تا یکدل پردرد بدست آوردند

٥٠٦

آنها که شب وروز ترا بر اثرند
با هر که بسازی تو از آنت ببرند
صیاد نهانند ولی مختصرند
گرخود نروی کشان کشانت ببرند

٥٠٧

آن یار که از طبیب دل بر باید
یکذره ز حسن خویش اگر بنماید
او را دارو طبیب چون فرماید
والله که طبیب را طبیبی باید

٥٠٨

ان یار که عقلها شکارش میشد
گفتم که سر زلف بریدی گفتا
وان یار که کوه بیقرارش میشد
بسیار سر اندر سر کارش میشد

٥٠٩

آهو بدود چو در پیش سك بیند
چندان بدود که در تنش رك بیند
براسب دونده حمله و تك بیند
زیرا که صلاح خود دراین یك بیند

٥١٠

اجری ده ارواحی و سلطان ابد
بگزار که ساغر وفا در شکند
گر چه بلقب بهاء دینی و ولد
چون شیشه شکست پای مستان بخلد

٥١١

از آبحیات دوست بیمار نماند
گویند دریچه ایست ازدل سوی دل
در گلبن وصل دوست یکخار نماند
چه جای دریچهٔ که دیوار نماند

٥١٢

ازآتش سودای توام تابی بود
آن آب سراب بود وآن آتش برف
درجوی دل از صحبت توآبی بود
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

٥١٣

از آتش عشق تو جوانی خیزد
گر میکشیم بکش حلالست ترا
در سینه جمالهای جانی خیزد
کز کشتهٔ دوست زندگانی خیزد

٥١٤

از آتش عشق دوست تفها بزنید
آن چنگ غمش چو پای ما بگرفته است
وان آتش را در این علفها بزنید
ما را بمثل بر همه دفها بزنید .

٥١٥

از آتش عشق سرد ها گرم شود
وز تابش عشق سنگها نرم شود
ایدوست گناه عاشقان سخت مگیر
کز بادهٔ عشق مرد بیشرم شود

٥١٦

از آدمیئی دمی بجائی ارزد
یکموی کز او فتد بکانی ارزد
هم آدمیئی بود که از صحبت او
نا دیدن اوملك جهانی ارزد

٥١٧

از تاب تو بی یار عدو میماند
دربزم تو بی رطل سبو میماند
جانا گیرم که خونم آشامیدی
آخر بلب شهد تو بو میماند

٥١٨

از خاك کف پات سران حیرانند
کوران همه مستند و کران حیرانند
زان پاکانیکه درصفا محو شدند
هم ایشان نیز اندر آن حیرانند

٥١٩

از درد چو جان تو بفریاد آید
آنگه ز خدای عالمت یاد آید
والله که اگر داد کنی داد آید
ور عشوه دهی یاد تو بر باد آید

٥٢٠

از دیدن روئیکه ترا دیده بود
ما را بخدا نور دل ودیده بود
خاصه روئیکه از ازل تا بأبد
از دیدن روی تو نه ببریده بود

٥٢١

از شبنم عشق خاك آدم گل شد
صد فتنه وشور درجهان حاصل شد
صد نشترعشق بررك روح زدند
یکقطره ازآن چکید ونامش دل شد

٥٢٢

ازشربت سودای توهرجان که مزید
زان آبحیات در مزید است ومزید
مرك آمد و بو کرد مرا بوی تودید
زا نروی اجل امید از من ببرید

٥٢٣

از عشق تودریا همه شور انگیزد
در پای تو ابر ها درر میریزد
ازعشق تو برقی بزمین افتاده است
این دود باسمان از آن میخیزد

٥٢٤
ازعشق دلا نه برزیان خواهی شد — بیجان ز کجا شوی که جان خواهی شد
اول بزمین از آسمان آمدهٔ — آخر ززمین بر آسمان خواهی شد

٥٢٥
از لشکر صبرم علمی بیش نماند — وز هرچه مرا بود غمی بیش نماند
وین طرفه تراست کز سر عشق هنوز — دم میدمد و مرا دمی بیش نماند

٥٢٦
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز قبول جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

٥٢٧
از ما بت عیار گریزان باشد — وز یاری ما یار گریزان باشد
او عقل منور است وما مست و ییم — عقل از سر خمار گریزان باشد

٥٢٨
ازنیکی تو طبع بد اندیش نماند — نی غصه ونی غم نه کم و بیش نماند
ازخیل جلالت تو عالم بگرفت — تا جمله ملك شدند ودرویش نماند

٥٢٩
از یاد خدای مرد مطلق خیزد — بنگر که ز نورحق چه رونق خیزد
این باطن مردان که عجایب بحریست — چون موج زند از ان اناالحق خیزد

٥٣٠
افسوس که طبع دلفروزیت نبود — جز دلشکنی و سینه سوزیت نبود
دادم بتومن همه دل ودیده وجان — بردی توهمه و ایك روزیت نبود

٥٣١
اکنون که رخت جان جهانی بربود — درخانه نشستنت کجا دارد سود
آنروز که مه شدی نمیدانستی — کانگشت نمای عالمی خواهی بود

٥٣٢
امروزخوش است هر که اوجان دارد — رو بر کف پای میر خوبان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد — مسکن شب وروز در گلستان دارد

٥٣٣

امروز ما یار جنون میخواهد
ما مجنونیم و او فزون میخواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرد
رسوا شده از پرده برون میخواهد

٥٣٤

امشب چه لطیف وبا نوا میگذرد
لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
اندر گل وسنبلی که ارواح چرد
خیره شده خواب ورو برومینکرد

٥٣٥

امشب ساقی بمشك می گردان کرد
دل یغمابرد ودست درایمان کرد
چندان می لعل ریخت تاطوفان کرد
چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

٥٣٦

امشب شب آن نیستکه ازخانه روند
از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنستکه یاران عزیز
در آتش اشتیاق مستانه روند

٥٣٧

اندر دل بیوفا غم و ماتم باد
آنراکه وفا نیست زعالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

٥٣٨

اندر رمضان خاك تو زرمیگردد
چون سنك که سرمهٔ بصر میگردد
آن لقمه که خوردهٔ درر میگردد
وان صبر که کردهٔ گهر میگردد

٥٣٩

اندر ره فقر دیده نادیده کنند
هرچه آن نه حدیث تست نشنیده کنند
خاك درآن باش که شاهان جهان
خاك قدمش چوسرمه دردیده کنند

٥٤٠

اندر طلب آنقوم که بشتافته اند
ازهرچه جزاوست روی برتافته اند
خاك در او باش که سلطان وفقیر
این سلطنت وفقر از او یافته اند

٥٤١

اندیشهٔ هشیار تو هشیار کشد
زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان همه خصم خویش بردار کشند
زان دولت بیدار تو بیدار کشد

٥٤٢

انوار صلاح دین بر انگیخته باد
بر دیده وجان عاشقان ریخته باد
هرجان که لطیف گشت وازلطف گذشت
با خاك صلاح دین درآمیخته باد

٥٤٣

اول که رخم زردودلم پرخون بود
همخرقه و همراه دلم مجنون بود
ان صورت وآنقاعده تا اکنون بود
کاری آمد که آنهمه مادون بود

٥٤٤

ای آنکه زتو مشکلم آسان گردد
سرووگل وباغ مست احسان گردد
گل سرمست وخار بد مست وخمار
جامی در ده که جمله یکسان گردد

٥٤٥

ای آنکه نخست برسحر چشم تو زد
وز بانمکی راه نظر چشم تو زد
آنکس که چو تو نیاش عزت دارد
آمد بطریق این شکر چشم تو زد

٥٤٦

ای ازقدمت خاك زمین خرم وشاد
شد حامله ازشادی وصد غنچه بزاد
زین غلغلهٔ فتاد در انجم وچرخ
در غلغله چشم ماه برنجم افتاد

٥٤٧

ای اطلس دعوی ترا معنی برد
فردا بقیامت اینعمل خواهی برد
شرمت بادا اگرچنین خواهی زیست
ننگت بادا اگرچنان خواهی مرد

٥٤٨

ایام وصال یار گوئیکه نبود
واندولت بیشمار گوئیکه نبود
از یار بجز فراق برجای نماند
رفت آنهمه روزگار گوئیکه نبود

٥٤٩

ای اهل صفا که درجهان گردانید
از بهر بتی چرا چنین حیرانید
آنرا که شما در اینجهان جویانید
درخود چو بجوئید شما خودآنید

٥٥٠

ای اهل مناجات که در محرابید
منزل دور است یکزمان بشتابید
وی اهل خرابات که در غرقابید
صد قافله بگذشت وشما درخوابید

٤٦٩

اینطرفه که یار در دل من گنجد — جان دوهزار تن در این تن گنجد
در یك گندم هزار خرمن گنجد — صد عالم ودرچشمهٔ سوزن گنجد

٤٧٠

اینعشق بجانب دلیران گردد — آهواست که اوجانب شیران گردد
اینخانهٔ عشق از ازل معمور است — می پنداری که بیتو ویران گردد

٤٧١

این مست بباده دیگر میگردد — قرابه تهی گشت و بسر میگردد
ای محتسب اینمست مرا دره مزن — هر چند زپیش مست تر میگردد

٥٧٢

اینواقعه را سخت بگیری شاید — ازکوشش عاجزانه کاری ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید — تا قفل چنین واقعه را بگشاید

٥٧٣

باردیگر این خسته جگر بازآمد — بیچاره بپا رفت وبسر باز آمد
ازشوق تو بر مثال جانهای شریف — سوی ملك ازکوی بُشر بازآمد

٥٧٤

با روی توهیچکس زباغ اندیشد — با عشق تو ازشمع وچراغ اندیشد
گویند که قوت دماغ ازخوابست — عاشق کی شد که ازدماغ اندیشد

٥٧٥

با سود وصال تو زیانت نرسد — جانی تو که زحمتی بجانت نرسد
میترسانند ترا که تا هر نفسی — پردل شوی وچشم بدانت نرسد

٥٧٦

با هر که دمی عشق توآمیخته شد — گوئی که بلا برسراو ریخته شد
منصور زسر عشق میداد نشان — حلقش بطناب غیرت آویخته شد

٥٧٧

بخشای برآن بنده کهخوابش نبود — بخشای برآن تشنه کهآبش نبود
بخشای که هرکو نکند بخشایش — درپیش خدا هیچ ثوابش نبود

٥٧٨
بر بنده بخند تا ثوابت باشد — وز بنده شکرخنده جوابت باشد
میگریم زار تا شرابت باشد — میسوزم دل که تا کبابت باشد

٥٧٩
برخاك نظر کند چو برما گذرد — تا چهرهٔ ما بخاك ره رشك برد
به زان نبود که پیش‌اوخاك شویم — تا بوکه بدینطریق درما نگرد

٥٨٠
پرسیدم از آنکسیکه برهان داند — کان کیست که اوحقیقت جان داند
خوش‌خوش بجواب گفت کای‌سودائی — این منطق‌طیراست سلیمان داند

٥٨١
پرسید مهم که چشم تومه را دید — گفتم که بدید و مه ز مه میپرسید
گفتا که زمانه عید میپرسم من — گفتم که بلی عید همی پرسد عید

٥٨٢
برقی که زمیغ آنجهان روی نمود — چون سوختهٔ نیست کرا دارد سود
از هر دو جهان سوختهٔ میبایست — کان برق که‌میجهد دراو گیرد زود

٥٨٣
بر گورمن‌آن کو گذرد مست شود — ورایست کند تا بابد مست شود
دربحر رود بحر بمد مست شود — درخاك رود گورو لحد مست شود

٥٨٤
بریار نظر کنم خجل میگردد — ور ننگرمش آفت دل میگردد
درآب رخش ستارگان پیدا یند — بی آب وی آبم همه گل میگردد

٥٨٥
بس درما نهاکان مدد درد شود — بس‌دولتها که روی ازآن‌زرد شود
خوف حق آن بود کزآن گرم شوی — خوف آن نبود که گرم‌ازان‌سردشود

٥٨٦
بسیار ترا خسته روان باید شد — وانگشت نمای این وآن باید شد
گر آدمیئی بساز با آدمیان — ورخود ملکی برآسمان باید شد

٥٨٧

بشنو اگرت تاب شنیدن با شد
پیوستن او زخود بریدن با شد
خاموش کن آنجا که جهان نظر است
چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

٥٨٨

بعضی بصفات حیدر کرا رند
بعضی دیگر ززخم تو بیما رند
عشقت گوید درست خواهم در راه
گوئی تو که نی شکستگان بسیارند

٥٨٩

بویت آمد گریز را روی نماند
پرهیز و گریز جز بدانسوی نما ند
از بوی تورنك وبوی مامید زدند
تا کار چنان شد که زما بوی نما ند

٥٩٠

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد
بدبخت چوخارتیز وسرکش باشد
از صحبت گل خار زآتش برهد
وزصحبت خار گل در آتش باشد

٥٩١

بی بحر صفا گوهر ما سنك آمد
بی جان جهان جان وجهان تنك آمد
چون صحبت دوست صیقل جان ودلست
درجان گیرش که رافع زنك آمد

٥٩٢

بیتو جانا قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گربر تن من شود زبان هر موئی
یك شکر تواز هزار نتوانم کرد

٥٩٣

بیت وغزل وشعر مرا آب ببرد
رختی که ندا شتیم سیلاب ببرد
نیك و بد زهد وپا رسا ئیرا
مهتاب بداد وباز مهتا ب ببرد

٥٩٤

بیدارشوایدل که جهان میگذرد
وین مایهٔ عمررایگان میگذرد
درمنزل تن مخسب وغافل منشین
کز منزل عمر کاروان میگذرد

٥٩٥

پیران خرا بات غمت بسیا رند
چون چشم توهم خفته وهم بیدارند
بفرست شراب صاف کا ند لشد گان
نه مست حقیقتند و نی هشیا رند

بیزارم از ان آب که آتش نشود — در زلف مشوشی مشوش نشود
٥٩٦
معشوقهٔ ماخوش‌است بیخوش نشود — آنسردارد که هیچ سرکش نشود

بیزارم ازآن لعل که پیروزه بود — بیزارم ازآنعشق که سه روزه بود
٥٩٧
بیزارم ازان ملك که باشد ده روز — بیزارم ازان عید که درروزه بود

بی‌عشق نشاط وعشرت افزون نشود — بی‌عشق‌وجود خوب‌وموزون نشود
٥٩٨
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد — بی جنبش عشق درمکنون نشود

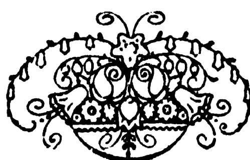
بیمارم وغم در امتحانم دارد — اما غم او تر و جوانم دارد
٥٩٩
اینطرفه نگر که هرچه دررنجوری — بیرون زغمش خورم زیانم دارد

بیمن بزبان من سخن میآید — من بیخبرم ازانکه میفرماید
٦٠٠
زهر و شکر آرزوی من میآید — زآینده که داند چه‌کرا میشاید

پیوسته سرت سبز ولبت خندان باد — جان ودل عاشقان زتوشادان باد
٦٠١
آنکس که ترا بیند وشادی نکند — مانند قلم سیاه وسرگردان باد

بی یاری تودل بسوی یار نشد — تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد
٦٠٢
هر چیز که بسیار شود خار شود — غمهای توبسیار شد وخوار نشد

تا باغم عشق تو مرا کار افتاد — بیچاره دلم درغم بسیار افتاد
٦٠٣
بسیار فتاده بود اندر غم عشق — اما نه چنین زار که این بار افتاد



تا بنده زخود فانی مطلق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست
٦٠٤
توحید بنزد او محقق نشود
ورنه بگزاف باطلی حق نشود

تا توبخودی ترا بخود ره ندهند
چون پاك آئی زهردوعالم بیقین
٦٠٥
چون مست شدی زدیده بیرون نروند
آنگه بنشان نقرت انگشت نهند

تادردل من عشق تو اندوخته شد
عقل وسبق و کتاب برطاق نهاد
٦٠٦
جزعشق توهرچه داشتم سوخته شد
شعروغزل ودو بیتی آموخته شد

تادر طاب مات همی کام بود
آندل که در اوعشق دلا رام بود
٦٠٧
هردم که برون زما زنی دام بود
گرزندگی ازجان طلبد خام بود

تا رهبر توطبع بد آموز بود
توخفته بصبح وشب عمرت کوتاه
٦٠٨
بخت تو مپندارکه پیروز بود
ترسم که چو بیدارشوی روز بود

تا سرنشود یقین که سرکش نشود
آنچشمهٔ آبست چه آب آبحیات
٦٠٩
واندابر برگزیده سر کش نشود
آب حیوان نگردد آتش نشود

تاگوهرجان در این طبایع افتاد
زان گوربدان گوراز آن رنك گرفت
٦١٠
همسایه شدند باوی این چارفساد
همسایهٔ بد خدای کس را ندهاد

تا مدرسه ومناره ویران نشود
تا ایمان کفر وکفر ایمان نشود
٦١١
اسباب قلندری بسامان نشود
يك بندهٔ حق بحق مسلمان نشود

تا نی ببرید ازنیستان استاد
ای نی تو ازاین آمدهٔ در فریاد
٦١٢
با نه سوراخ آدمش نام نهاد
آن لب رابین که این لبت رادم داد

٦١٣

تا یك هستی ز آسمان میآید
هستی زفلك نعره زنان میآید
ازنعرهٔ او جان وجهان میغرد
کان جان جهان ازآنجها ن میآید

٦١٤

تنها بمرو که رهزنان بسیارند
یکجان داری وخصم جان بسیارند
هرخوبی را جان جهان میخواهی
گولان چوتودراینجهان بسیارند

٦١٥

توجانی وهرزنده غمجان بکشد
هر کان دارد مؤنت آن بکشد
هرجان که چو کارد باتودر بندزراست
گرتیغ زنی ازبن دندان بکشد

٦١٦

تو هیچ نهٔ و هیچ توبه ز وجود
توغرق زیانی وزیانت همه سود
گوئیکه مرا نیست بجزخاك بدست
ای برسرخاك جمله افلاك چه سود

٦١٧

تیری ز کما نچه ربا بی بجهید
ازچنبر تن گذشت وبرقلب رسید
آن پوست نگر که مغزهارا بخلید
وآن پرده نگر که پردهارا بدرید

٦١٨

جامی که بگیرم میش انوار بود
بیتی که بگویم همه اسرار بود
در هرطرفیکه بنگرد دیدهٔ من
بی پرده مرا ضیاً دلدار بود

٦١٩

جانا تبش عشق بغایت برسید
ازشوق تو کارم بشکایت برسید
ارزانکه نخواهی که بنالم سحری
دریاب که هنگام عنایت برسید

٦٢٠

جان باز که وصل اوبدستان ندهند
شیر ازقدح شرع بمستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند
یکجرعه بخویشتن پرستان ند هند

٦٢١

جان چو سمندرم نگاری دارد
درآتش اوچه خوش قراری دارد
زان بادهٔ لبهاش بگردان ساقی
کزوی سرمن عجب خماری دارد

۶۲۲
جانرا جستم ببحر مرجان آمد — در زیر کفی قلزم پنهان آمد
اندر دل تاریک بـراه باریک — رفتم رفتم یکی بیابان آمد

۶۲۳
جان روی بعـالم همایون آورد — وزچون وچگونه‌دل‌به بیچون آورد
آنرازکه تاکنون همی بود نهان — اززیر هزار پرده بیروز آورد

۶۲۴
جان کیست که اوبدیده کار تو کند — یادیده ودل که اوشکارتو کند
گراز سر گور من برآید خاری — آنخار بعشق خار خار تو کند

۶۲۵
جان محرم درگاه همی باید برد — دل پرغم وپرآه همی باید برد
ازخویش بما راه نیـابی هرگز — ازما سوی ما راه همی باید برد

۶۲۶
جانم ز هوا های تو یادی دارد — بیرون زمراد ها مرادی دارد
بربادهم خویش دراین بادهٔ عشق — کاین باده زسودای توبادی دارد

۶۲۷
جانیکه دراو ازتو خیالی باشد — کی آنجانرا نقل وزوالی باشد
مه در نقصان گرچه هلالی باشد — نقصان وی آغاز کمالی باشد

۶۲۸
جائیکه دراوچون تونگاری باشد — کفراست که آنجای قراری باشد
عقلی‌که ترا بیند واز سر نرود — سر کوفته به که زشت ماری باشد

۶۲۹
جزدمدمهٔ عشق تو درگوش نماند — جانرا زحلاوت ازل هوش نماند
بیرنگی عشق رنگها را آمیخت — وز قالب بی رنك فراموش نماند

۶۳۰
جز صحبت عاشقان ومستان مپسند — دل در هوس قوم فرو مایه مبند
هرطایفه ات بجانب خویش کشند — زاغت‌سوی ویرانه‌وطوطی‌سوی قند

۶۳۱
چشمت صنما هزار دلدار کشد — زان غمزهٔ زیر جمله را زار کشد
شاهان زما نه خصم بردار کنند — آن نرکس بیدارتو بیدار کشد

۶۳۲
چشم تو هزار سحر مطلق دارد — هر گوشه هزارجان معلق دارد
زلفت کفراست ودین رخ چون قمرت — از کفر نگر که دین چه رونق دارد

۶۳۳
چشمی که نظر بدان گل ولاله کند — این گنبد چرخ را پراز ناله کند
میهای هزار ساله هرگز نکنند — دیوانگیئی که عشق یکساله کند

۶۳۴
جودت همه آن کند که دریا نکند — ایندم کرمت وعده بفردا نکند
حاجت نبود ازتو تقاضا کردن — کز شمس کسی نور تقاضا نکند

۶۳۵
جوزی که درونش مغزشیرین باشد — درجی که دراودرخوش آیین باشد
چندین زحسد شکستن آن مطلب — گربشکنیش هزار چندین باشد

۶۳۶
چون بد نامی بروزگاری افتد — مردآن نبود که نامداری افتد
گردر خواهی زقعردریا بطلب — کان کف باشد که بر کناری افتد

۶۳۷
چون خمر تودرساغرما در ریزند — پنهان شدگان اینجهان برخیزند
هم امت پرهیز زما پرهیزند — هماهل خرابات زما بگریزند

۶۳۸
چوندیده برآنعارض چونسیم افتاد — جان درلب توچودیدهٔ میم افتاد
نمرود صفت زدیدگان رفت دلم — در آتش سودای براهیم افتاد

۶۳۹
چون دیده برفت توتیای توچهسود — چوندل همه گشتخون وفای توچهسود
چونجان وجگرسوخت تمام ازغم تو — آنگهسخنان جانفزای تو چه سود

٦٤٠

چون روز وصال یارما نیست پدید
اندك اندك زعشق باید ببرید
میگفت دلم که این محالست محال
سرپیش افکنده زیر لب میخندید

٦٤١

چون زیرا فکند در عراق آمیزد
دل عقل کند رها وتن بگریزد
من آتشم وچودود می بر خیزم
هر آتش را که دود می برخیزد

٦٤٢

چون شاهد پوشیده خرامان گردد
بس رخت بخیل کاو گروگان گردد
هر پوشیده زجا مه عریان گردد
گرسنك بود چو کان زرافشان گردد

٦٤٣

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
جان در تن زندگان پریدن گیرد
جائی برسد مرد که در هر نفسی
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

٦٤٤

چون صورت تودر دل ما باز آمد
مسکین دل گمگشته بجا باز آید
گرعمر گذشت ویکنفس بیش نماند
چون او برسد گذشته ها باز آید

٦٤٥

چون نیستی تومحض اقرار بود
هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هرکس که ز نیستی ندارد بوئی
کافرمیرد اگرچه دیندار بود

٦٤٦

حاشا که دل ازعشق جهانرا نگرد
خود چیست بجزعشق که آنرانگرد
بیزار شوم زچشم در روز اجل
گرعشق رها کند که جانرا نگرد

٦٤٧

خاك توام وخدای حق میداند
واجب نبود که از منت بستاند
ور بستاند دعا گری پیشه کنم
تا رحم کند پیش منت بنشاند

٦٤٨

خاموش مرا زگفت وگفتارتو کرد
بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانهٔ دل
دل دام شد ومرا گرفتار تو کرد

٦٤٩
خوابم زخیال روی توپشت بداد — وزتو زخیال توهمی خواهم داد
خوابم بشد ودست بدامان تو زد — زین خواب وخیال هردودارم فریاد

٦٥٠
خواهم گردی که ازهوای تورسد — باشد که بدیده خاك پای تورسد
جانم زجفاخرم وخندان باشد — زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

٦٥١
خواهم که دلم باغم هم خوباشد — گردست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ایدل بیدل غم اودر برگیر — تاچشم زنی خود غم اواو باشد

٦٥٢
خورشید که باشد که بروی تورسد — یا باد سبکسر که ببوی تو رسد
عقلی که کند خواجگی شهروجود — دیوانه شود چون سرکوی تورسد

٦٥٣
خورشید که درخانه بقا می نکند — میگردد جا بجا و جا می نکند
آن نور بجزقصد هوا می نکند — میگویدکاصل ما خطا می نکند

٦٥٤
خورشید مگر بسته بپیشت میرد — وا نماه جگر خسته بپیشت میرد
وان سروو گل رسته بپیشت میرد — وین دلشده پیوسته بپیشت میرد

٦٥٥
خوش عادت خوش خو که محمددارد — ما را شب تیره بینوا نگزارد
بنوا زد آنرباب را تا بسحر — ور خواب اید گلوش را بفشارد

٦٥٦
خون دل عاشقان چوجیحون گردد — عاشق چو کفی برسرآنخون گردد
جسم توچوآسیا وآبش عشق است — چون آب نباشدآسیا چون گردد

٦٥٧
دامان جلال تو زدستم نشود — سودای تو از دماغ مستم نشود
گوئیکه مرا چنانکه هستی بنمای — گر بنمایم چنانکه هستم نشود

داني صوفي بهر چه بسيار خورد | ٦٥٨ | زيرا كه بايام يكي بار خورد
بگزار كه تا اين گل و گلزار خورد | | تاچند چواشتران زغم خار خورد

در باغ آييد وسبز پوشان نگريد | ٦٥٩ | هر گوشه دكان گل فروشان نگريد
ميخندد گل به بلبلان ميگويد | | خاموش شويد ودر خموشان نگريد

در باغ هزار شاهد مهر و بود | ٦٦٠ | گلها وبنفشه هاى مشكين بوبود
وان آب زره زره كه اندر جوبود | | اينجمله بهانه بود واوخود اوبود

دربندم ازان دو زلف بند اندر بند | ٦٦١ | در ناله ام ازلبان قند اندر قند
هر وعدهٔ ديدار تو هيچ اندر هيچ | | آخرغم هجران توچند اندرچند

درحضرت حق ستوده درويشانند | ٦٦٢ | در صدر بزرگى همه بيخويشانند
خواهى كه مس وجود توزر گردد | | با ايشان باش كيميا ايشانند

درخدمت ايجان چو بدن ميافتد | ٦٦٣ | زانجاه ببخت خويشتن ميافتد
هر بار كه اندر قدمت ميافتم | | جان درباطن بپاى من ميافتد

در دوزخم ازرلف تودرچنك آيد | ٦٦٤ | ازحال بهشتيان مرا ننك آيد
گوئيكه بصحراى بهشتم ببرند | | صحراى بهشت بردلم تنك آيد

در راه طلب رسيدهٔ ميبايد | ٦٦٥ | دامان زجهان كشيدهٔ ميبايد
بيچشمى خويش را دواكن ورنى | | عالم همه اوست ديدهٔ ميبايد

درسلسلهات هرانكه پابست شود | ٦٦٦ | گر فانى و گرنيست بود هست شود
ميفرمائيكه بيخود ومست مشو | | ناچارهرآنكه ميخورد مست شود

۶۶۷
در سینهٔ هر که ذرهٔ دل باشد
بیمهر تو زندگیش مشکل باشد
با زلف چو زنجیر گره بر گرهست
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

۶۶۸
درصحبت حق خموش میباید بود
بی چشم وزبان و گوش میباید بود
خواهی که خلاص یابی اززنده دلی
با زنده دلان بهوش میباید بود

۶۶۹
درعشق اگرچه خرده بینم کرد ند
در پیشروی اگر گزینم کرد ند
آمد سر ما و پوستینیم نشد
گرچه همه شهر پوستینم کردند

۶۷۰
درعشق توام نصیحت وپند چه سود
زهراب چشیده ام مرا قند چه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید
دیوانه دلست پای دربند چه سود

۶۷۱
در عشق تو ام وفا قرین میباید
وصل تو گمانست و یقین میبا ید
کارمن و دل خاصه در حضرت تو
بد نیست ولیکن به ازاین میبا ید

۶۷۲
درعشق تو عقل ذو فنون میخسبد
مشتاق در آتش درون میخسبد
بی دیده ودل اگرنخسبم چه عجب
خون گشته مرادودیده چون میخسبد

۶۷۳
درعشق اگر دمی قرارت باشد
اندر صف عاشقان چه کارت باشد
سرتیز چوخار باش تا یارچو گل
گه دربر و گاه برکنارت باشد

۶۷۴
درعشق نه پستی نه بلندی باشد
نی بیهوشی نه هوشمندی باشد
قرائی وشیخی ومریدی نبود
قلاشی و کم زنی و رندی باشد

۶۷۵
درعشق هزار جان ودل بس نکند
دل خود چه بود حدیث جان کس نکند
اینراه کسی رود که درهر قدمی
صدجان بدهد که روی واپس نکند

در کام دل آنچه بود نفسم همه راند — هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند ٦٧٦
نفس بدمن مرا بدین روز نشاند — من ماندم وفضل تو دیگر هیچ نماند

در گریهٔ خون مراشکرخند تو کرد — بی بند مرا ازاینجهان بند تو کرد ٦٧٧
میفرمائی که عهد وسوگند تو کو — بیعهدمرا نه عهد وسوگند تو کرد

در کوی خرابات تکبر نخرند — مردی بسر کوی خرابات برند ٦٧٨
آنجا چورسی مقامری باید کرد — یا مات شوی یا ببری یا ببرند

درلشکرعشق چونکه خونریز کنند — شمشیر ز پاره های ما تیز کنند ٦٧٩
من غرقهٔ آن سینهٔ دریا صفتم — یاران مرا بگوکه پرهیز کنند

در مدرسهٔ عشق اگر قال بود — کی فرق میان قال با حال بود ٦٨٠
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی — در عشق زبان مفتیان لال بود

درمطبخ عشق جزنکو را نکشند — لاغر صفتان زشتخو را نکشند ٦٨١
گرعاشق صادقی زکشتن مگریز — مردار بود هرآنکه او را نکشند

درمعنی هست ودرعیان نیست که دید — دردل پیدا وبرزبان نیست که دید ٦٨٢
هستی جهان ودرجهان نیست که دید — درهستی ونیستی چنان نیست که دید

درمغز فلك چوعشق توجا گیرد — تا عرش همه فتنه وغوغا گیرد ٦٨٣
چون روح شود جهان نه بالاونه زیر — چون عشق توروح را زبالا گیرد

درمیکده عشق چنین مست که دید — خمها همه درشکسته وپست که دید ٦٨٤
صحن زمی وسقف فلك را پرمی — همچون قدحی گرفته دردست که دید

٦٨٥

درنفی توعقل را امان نتوان داد — جزدرره اثبات توجاز نتوان داد

بااینکه زتوهیچ مکان خالی نیست — درهیچ مکان ترا نشان نتوان داد

٦٨٦

درویش که اسرار جهان میبخشد — هردم ملکی برایگان میبخشد

درویش کسی نیستکه نان میطلبد — درویش کسی بود که‌جان میبخشد

٦٨٧

درویشی را بنقد دردی باید — وانکه زمیان درد فردی باید

در هرطرف ازصومعهٔ ساخته اند — عالم‌همه صومعه است مردی باید

٦٨٨

دریا نکند سرمرا جوچه کند — گلشن چوبنا شدم مرا بو چه کند

گر یار کرانه کرد او معذور است — من ماندم وصبر نیز تا اوچه کند

٦٨٩

دری داری که بحر را پردارد — دری که هزار بحر پردر دارد

خواهی که بیا بیش فرودآی زخر — زانروی که روی خربآخر دارد

٦٩٠

دست توبجود طعنه بر میغ زند — در معرکه تیغ گوهر آمیغ زند

از کار تو افتابرا شرمی باد — کوتیغ تودیده صبحدم تیغ زند

٦٩١

دشنام که ازلب تو مهوش باشد — چون لعل بود که اصلش آتش باشد

برگوی که دشنام تو دلکش باشد — هرباد که برگل گذرد خوش باشد

٦٩٢

دل با هوس توزاد وبودی دارد — با سایهٔ تو گفت وشنودی دارد

لا حول همی کنم ولیکن لا حول — درعشق گمان مکن که‌سودی دارد

٦٩٣

دلتنك مشوکه دلگشائی آمد — دل نیکنواز بانوائی آمد

مراچومگس شکستاکنون پروبال — کز جانب قاف جان همائی آمد

۶۶۴
دل جمله حکایت از بهار تو کند — جان جمله حدیث لاله زار تو کند
مستی زدوچشم پر خمار تو کند — تا خدمت لعل آبدار تو کند

۶۹۵
دل داد مرا که دلستانرا بزدم — آنرا که نواختم همان را بزدم
جانیکه بران زنده ام و خندانم — دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

۶۹۶
دلدار ابد گرد دلم میگردد — گرد دل و جان خجلم میگردد
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان — کاب حیوان گرد گلم میگردد

۶۹۷
دل در پی دلدار بسی تاخت نشد — هر خشك و تری که داشت در باخت نشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر — هر حیله و فن که داشت پرداخت نشد

۶۹۸
دل دوش در اینعشق حریف ما بود — شب تا بسحرگاه نخفت ونا سود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود — باچهرهٔ زرد ودیدهٔ خون آلود

۶۹۹
دل را بدهم پند که عمدا نرود — پیش بت شنك من ازآنجا نرود
لب میگزد آن بت که کجا افتادی — او کیست که باشد که رود یا نرود

۷۰۰
دلها بسماع بیقرار افتادند — چون ابر بهار پر شرار افتادند
ای زهرهٔ عیش کف رحمت بگشای — کاین مطرب و کف ودف زکار افتادند

۷۰۱
دل هرچه در آشکار وپنهان گوید — زانموی چو مشك عنبر افشان گوید
این آشفته است واو پریشان دانم — کاشفته سخنهای پریشان گوید

۷۰۲
دوش آن بت من همچومه گردون بود — نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود
از دائره خیال ما بیرون بود — دانم که نکو بود ندانم چون بود

۷۰۳

دوش ازقمر تو آسمان می نوشید   وز آبحیات تو جهان می نوشید
زان آبحیاتی که حیاتست مزید   درهرچه حیات بود ان‌می نوشید

۷۰۴

دو کون خیال خانهٔ بیش نبود   وامد شد ما بهانهٔ بیش نبود
عمریست که قصهٔ زجان میشنوی،   قصه چکنم فسانهٔ بیش نبود

۷۰۵

دی باغ زوی شکرسلامت میکرد   برروی شکوفه ها علامت میکرد
آنسرو چمن دعوی قامت میکرد   گل‌خنده زنان براوقیادت میکرد

۷۰۶

دی بنده برآنتمر جانی شد   یك نکته بگفت وبحث رابانی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد   ثابت نشدآن ومدعی فانی شد

۷۰۷

دی چشم تورای سحرمطلق میزد   روی تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف   جان بر صفت ذره معلق میزد

۷۰۸

دیدم رخت از غم سرموئیم نماند   جز بندگی روی تو روئیم نماند
با دل گفتم که آرزوئی درخواه   دل گفت که هیچ آرزوئیم نماند

۷۰۹

دی میرفتی بر تو نظر میکردند   آنانکه بمذهب تناسخ فردند
سوگند باعتقاد خود میخوردند   کاین یوسف ثانیست که بازآوردند

۷۱۰

دیوانه میان خلق پیدا باشد   زیراکه سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که اورا نشناخت   دیوانه بنزد ما شناسا باشد

۷۱۱

رفتم بدر خانهٔ آنخوش پیوند   بیرون آمد بنزد من خنداخند
اندر برخود کشید نیکم چون قند   کای عاشق وای عارف وای دانشمند

۷۱۲

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود / زاندیده جهان دیگرت دیده شود
گر تو زپسند خویش بیرون آئی / کارت همه سر بسر پسندیده شود

۷۱۳

روزآمد وغوغای تودر بر دارد / شب آمد وسودای تو بر سر دارد
کارشب وروز نیست این کار منست / کی دوخر لنك بار من بردارد

۷۱٤

روز شادیست غم چرا باید خورد / امروزمی از جام وفا باید خورد
چند از کف خبازوسقارزق خوریم / یکچند هماز کف خدا باید خورد

۷۱۵

روزه محاك محتشم ودون آمد / زنهار مگو چونکه زبیچون آمد
روزیستکه از ورای گردون آمد / زان روز بهی که روزافزون آمد

۷۱٦

روزیکه بود دلت زجان پراز درد / شکرانه هزارجان فدا باید کرد
کاندرره عشق وعاشقی‌ای سره مرد / بیشکر قفای نیکوان نتوان خورد

۷۱۷

روزیکه جمال آنصنم دیده شود / ازفرق سرم تا بقدم دیده شود
تا من بهزار دیده بینم او را / کارم بدودیده کی پسندیده شود

۷۱۸

روزیکه خیال دلستان رقص کند / یکجان چکند کهصدجهان رقص کند
هر پرده که میزنند در خانهٔ دل / مسکین تن بینوا همان رقص کند

۷۱۹

روزیکه ز کار کمترك میآید / دردیده خیال آن تبك میآید
از نادره گی واز غریبی که ویست / در عین دلست ودل بشك میآید

۷۲۰

روزیکه مرا عشق تودیوانه کند / دیوانگیئی کنم که دیوآن نکند
حکم مژه توآن کند با دل من / گز نوك قلم خواجهٔ دیوان نکند

۷۲۱

روز یکه وجود ها تولد گیرد — روزیکه عدم جانب اعلا گیرد

تا قبضهٔ شمشیر که آلاید خون — تا آتش اقبال که بالا گیرد

۷۲۲

رو نیکی کن که دهر نیکی داند — او نیکی را ز نیکوان نستاند

مال از همه ماند واز تو هم خواهد ماند — آن به که بجای مال نیکی ماند

۷۲۳

زان آب که چرخ از آن بسر میگردد — استارهٔ جام چو قمر میگردد

بحریست محیط و دروی اینخلق مقیم — تا کیست کزاین بحر گهر میگردد

۷۲٤

زان مقصد صنع تو یکی نی ببرید — از بهر لب چون شکر خود بگزید

وان نی زتواز بسکه می لب نوشید — هم برلب تو مست شد و بخروشید

۷۲۵

زاول که مرا عشق نگارم بربود — همسایهٔ من زنالهٔ من نغنود

اکنون کم شد ناله عشقم بفزود — آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

۷۲٦

زلفت چو بر آنلعل شکرخای زند — در بردن جان بندگان رای زند

دست خوش خویش راکس ازدست دهد — افتادهٔ خویش راکسی پای زند

۷۲۷

زلف تو بحسن ذوفنونها بر زد — در مالش عنبر آستینها بر زد

مشکش گفتم از اینسخن تاب آورد — درهم شد وخویشتن زمینها برزد

۷۲۸

زندان تواز نجات خوشتر باشد — نفرین تواز نبات خوشتر باشد

شمشیر توازحیات خوشتر باشد — ناسور تواز نوات خوشتر باشد

۷۲۹

زنهار مگو که رهروان نیز نیند — کامل صفتان بی نشان نیز نیند

زاینگونه که تومحرم اسرار نهٔ — میپنداری که دیگران نیز نیند

سردل عاشقان ز مطرب شنوید ٧٣٠ با نالهٔ او بگرد دلها بروید
درپرده چه گفت اگر بدر میگروید یعنی که زپرده هیچ بیرون نروید

سر مستانرا زمحتسب ترسانند ٧٣١ شد محتسبت مست همه میدانند
این مردم شهر ما اگرمردانند این مستانرا چرا گرو نستانند

سرویکه زباغ پا کبازان باشد ٧٣٢ هم‌سرکش‌وهم‌سرخوش‌ونازان باشد
گرسر کشداوزسرکشان میرسدش کاندر سر او غرور بازان باشد

سرهای درختان گل تر میچینند ٧٣٣ واندر دل خودکان گهر می بینند
چون برسر پایندکه با بی برگی نومید نگردند و زپا منشینند

سرهای درختان گل رعنا چیدند ٧٣٤ آن یعقوبان یوسف خود را دیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند آخرز پس نوحه گری خندیدند

سودای ترا بهانهٔ بس باشد ٧٣٥ مستان ترا ترانهٔ بس باشد
درکشتی ماچه میزنی تیغ جفا ما را سز تازیانهٔ بس باشد

سوز دل عاشقان شررها دارد ٧٣٦ درد دل بیدلان اثر ها دارد
نشنید ستی که‌آه دلسوختگان برحضرت رحمتش گذر ها دارد

شاد انکه جمال ماهتابش ببرد ٧٣٧ ساقی‌کرم مست وخرابش ببرد
میآید آب دیده می ناید خواب ترسدکه اگر بیاید آتش ببرد

شاد انکه زدور یار ما بنماید ٧٣٨ چون بچهٔ خرد آستین بر خاید
چون دید مرا کنار را بگشاید چون باز جهد مرغ دلم برباید

۷۳۹

شادی همه طالبان که مطلوب رسید — دادای همه عاشقان که محبوب رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید — آن یوسف صد هزار یعقوب رسید

۷٤۰

شادم که غم تو در دل من گنجد — زیرا که غمت بجای روشن گنجد
آنغم که نگنجید در افلاك وزمین — اندر دل چون چشمهٔ سوزن گنجد

۷٤۱

شادی زمانه با غمم بر نامد — جز از غم دوست مرهمم بر نامد
گفتم که به بینمش چه دمها دهمش — چون راست بدیدمش دمم برنامد

۷٤۲

شاهیست که توهرچه بپوشی داند — بیکام وزبان گر بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند — من بندهٔ آنم که خموشی داند

۷٤۳

شب چون دل عاشقان پرازسوداشد — ازچشم بد ونیك جهان تنها شد
باخون دلم چون سفر پنهانی — گویند اشارتی که وقت آنها شد

۷٤٤

شب رفت کجارفت همانجای که بود — تا خانه رود باز یقین هرموجود
ایشب چوروی بدان مقام موعود — ازمن برسان که آن فلانی چون بود

۷٤۵

شب گشت که خلقان همه درخواب روند — مانندهٔ ماهی همه در آب روند
چون روزشود جانب اسباب روند — قوم دیگری بسوی وهاب روند

۷٤٦

شورآوردم که گاو گردون نکشد — دیوانگیئی که صد چومجنون نکشد
هم من بکشم که شور توجان منست — جان خودرا بگو کسی چون نکشد

۷٤۷

شور عجبی در سر ما میگردد — دلمرغ شده استودرهوا میگردد
هر ذره ما جدا جدا میگردد — دلدار مگر درهمه جا میگردد

٧٤٨
شیرین سخنی در دل ما میخندد — برخسرو وشیرین سخنی می بندد
گه تند کند مرا واو رام شود — گه رام کند مرا واو می تندد

٧٤٩
صافی صفت وپاك نظر باید بود — وزهرچه جزاواست بیخبر باید بود
هر لحظه اگر هزار دردت باشد — در آرزوی درد دیگر باید بود

٧٥٠
صبح آمد و وقت روشنائی آمد — شبخیزا نرا دم جدائی آمد
آنچشم چو پاسبان فروبست بخواب — وقت هوس شکر ربائی آمد

٧٥١
صبحاست وصبا مشك فشان میگذرد — در یاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسبی که جهان میگذرد — بوئی بستان که کاروان میگذرد

٧٥٢
صد بار زسر برفت عقلم و آمد — تا کی زمی شیفتگان آشامد
ازکار بماندم وز بیکاری نیز — تا عاقبت کار کجا انجامد

٧٥٣
صد سال بقای آن بت مهوش باد — تیرغم اورا دل من ترکش باد
برخاك درش بمردخوش خوش دل من — یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

٧٥٤
صدمرحله زانسوی خرد خواهم شد — فارغ زوجود نیك وبد خواهم شد
ازبس خوبی که درپس پرده منم — ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

٧٥٥
طاوس نهٔ که برجمالت نگرند — سیمرغ نهٔ که بیتو نام تو برند
شهباز نهٔ که ازشکار تو چرند — آخرتوچه مرغی وترا با چه خرند

٧٥٦
عارف چو گل وجز گل خندان نبود — تلخی بصفت عادت قندان نبود
مصباح زجاجه است جان عارف — پس شیشه بود زجاجه سندان نبود

۷۵۷

عاشق باید که روز و شب باده خورد
تا پردهٔ عقل و شرم خود را بدرد
من باده چرا خورم و گر زانکه خورم
اندر سر من عقل نباشد چه برد

۷۵۸

عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود
در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود
هر کس که چنین یکیست دو آن نبود

۷۵۹

عاشق که بناز و بازکی فرد بود
در مذهب عشق نا جوانمرد بود
بر دلشدگان چه ناز در خورد بود
یعقوب که یوسفی کند سرد بود

۷۶۰

عاشق که تواضع ننماید چکند
شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه زند زلف ترا تیره مشو
دیوانه که زنجیر نخاید چکند

۷۶۱

عشاق بیکدم دو جهان در بازند
صد ساله بقا بیک زمان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند
وز بهر دلی هزار جان در بازند

۷۶۲

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد
عشق آن باشد که داد شادیها داد
زاده است مرا مادر عشق از اول
صد رحمت و آفرین بران مادر باد

۷۶۳

عشق آن خوشتر کزاو بلاها خیزد
عاشق نبود که از بلا برخیزد
مردانه کسی بود که در شیوهٔ عشق
چون عشق بجان رسد ز جان بگریزد

۷۶۴

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود
جویندهٔ عشق بیعدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

۷۶۵

عشق تو بهر صومعه دستی دارد
بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید
الحق که غمت دراز دستی دارد

عشق توخوشی چوقصد خونریز کند ۷۶۶ جان ازقفس قالب من خیز کند
کافرباشد که با لب چون شکرت امکان گنه یا بد وپرهیز کند

عشق توسلامت زجهان می ببرد ۷۶۷ هجرتو اجل گشته که جان می ببرد
آندل که بصد هزارجان می ندهم یکخندهٔ تو برایگان می ببرد

عشقی آمد که عشقها سودا شد ۷۶۸ سوزیدم وخاکستر من هم لاشد
بازار هوس نشور خاکستر من واگشت وهزار بار صورتها شد

عقل ودل من چه عیشها میداند ۷۶۹ گریار دمی پیش خودم بنشاند
صد جای نشیب آسیا میدانم کز بی آبی کار فرو میماند

علم فقها ز شرع وسنت باشد ۷۷۰ حکم حکما بیان حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت ازکشف وعیان نورحضرت باشد

عیدآمده کز توعبد عیدانه برد ۷۷۱ ازخرمن ماه تو بدل دانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند وینش نرسد که ماه نوخانه برد

غم را براوگزیده میباید کرد ۷۷۲ وزچاره طمع بریده میباید کرد
خون دلمن ریخته میخواهد یار این کار مرا بدیده میباید کرد

غم کیست که گرد دل مردان گردد ۷۷۳ غم گرد فسردگان وسردان گردد
اندردل مردان خدا دریا ئیست کزموج خوشش گنبد گردان گردد

فرداکه بمحشراندرآید زن ومرد ۷۷۴ ازبیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش برم گویم که حساب من ازاین باید کرد

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود ۷۷۵ پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر بردر باغی بنویسی زندان باغ ازپی آن نوشته زندان نشود

قدالفم زعشق چون جیم افتاد ۷۷۶ آنسو که توئی حسن دومیم افتاد
آن خوبی باقی توایجان جهان دل بستد واندرپی باقیم افتاد

قومی بخرابات تو اندر بند ند ۷۷۷ زندی چند وکس نداند چند ند
هشیاری وآگهی زکس نپسندند برنیك وبد خلق جهان میخندند

کاری ز درون جان تو میباید ۷۷۸ وزقصه شنیدن این گره نگشاید
یکچشمهٔ آب در درون خانه به زان رودی که ازبرون میآید

کامل صفتی راه فنا می پیمود ۷۷۹ چون باد گذر کرد زدریای وجود
یکموی زهست اوبراو باقی بود آن موی بچشم فقر زنار نمود

گربا دل ودیده هیچ کارم افتد ۷۸۰ دروقت وصال آن نگارم افتد
خون دل از آب دیده زان میبارم تاآن دل ودیده درکنارم افتد

گرچرخ ترا خدمت پیوست کند ۷۸۱ مپذیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه بشر بتی ترا مست کند در گردن معشوق دیگر دست کند

گرخواب ترا خواجه گرفتار کند ۷۸۲ من نگزارم کست بیدار کند
عشقت چو درخت سیب میافشاند تاخواب ترا چوبرك تر بار کند

گردر طلبی زچشمه در برناید ۷۸۳ جو ینده در بقعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی را شاید کزآبحیات تشنه بیرون آید

۷۸٤

گردریارا همه نهنگان گیرند
ورصحرا را همه پلنگان گیرند
ور نعمت و مال چشم تنگان گیرند
عشاق جمال خوب رنگان گیرند

۷۸٥

گرصبر کنم جامهٔ جان میسوزد
جان من وآن جملگان میسوزد
وربانك برآودم دهان میسوزد
ازمن گذرد هردو جهان میسوزد

۷۸٦

گرصبر کنم دل ازغمت تنك آید
ورفاش کنم حسود در چنك آید
پرهیز کنم که شیشه برسنك آید
گوئی که زعشق ما ترا ننك آید

۷۸۷

گرعاشق را فنا ومردن باشد
یادرره عشق جان سپردن باشد
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق
ازعین حیات آب خوردن باشد

۷۸۸

گرما نه همه تنورسوزان باشد
ناگه زدرم درآی گرم آن باشد
چون وعده دهی نیائی سرد آن باشد
سرمانه همه سرد زمستان باشد

۷۸۹

گرمرده شود تن برخود جاش کنند
ورزنده بود قصد سروپاش کنند
گفتم که مرا حریف اوباش کنند
گفتا نی نی مست شوی فاش کنند

۷۹۰

گرنگریزی زما بنازی چه شود
ورنرد وداع ما نبازی چه شود
مارا لب خشك ودیدهٔ تر بی تست
گرباتروخشك ما بسازی چه شود

۷۹۱

گرهردو جهان زخار غم پرباشد
ازخار بترسد آنکه اشتر باشد
ورجان وجهان زغصه آلوده شود
پاکیزه شود چو عشق گازر باشد

۷۹۲

کس ازخم چوکان تو گوئی نبرد
وزوصل توره بجستجوئی نبرد
گریوسف دیده همچو یعقوب کند
ازپیرهن حسن تو بوئی نبرد

٧٩٣

کس واقف آنحضرت شاها نه نشد — تا بیدل وبیعقل سوی خانه نشد
دیوانه کسی بود که آن روی تو دید — وانگه زتودور ماند ودیوانه نشد

٧٩٤

کشتی چو بدریای روان میگذرد — می پندارد که نیستان میگذرد
ما میگذریم زاینجهان درهمه حال — می پنداریم کاین جهان میگذرد

٧٩٥

گفتم بیتی نگار از من رنجید — یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرمای — گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

٧٩٦

گفتم جانی بترك جان نتوان کرد — گفتا جانرا چوتن نشان نتوان کرد
گفتم که تو بحر کرمی گفت خموش — دراست چوسنك رایگان نتوانکرد

٧٩٧

گفتم که بمن رسید دردت بمزید — گفتاخنك از جان که بدین درد رسید
گفتم که دلم خون شدوازدیده دوید — گفت اینکه ترادوید کس را ندوید

٧٩٨

گفتم که زخردی دل من نیست پدید — غمهای بزرك تودراو چون گنجید
گفتا که زدل بدیده باید نگرید — خرداست ودراوبزرگها بتوان دید

٧٩٩

گفتی که بگوزبان چه محرم باشد — محرم نبود هرچه بعالم باشد
والله نتوان حدیث آندم گفتن — با ازکه سرشت خاك آدم باشد

٨٠٠

کوپای که اوباغ وچمن را شاید — کوچشم که اوسرو وسمن را شاید
پای وچشم از یکی جگرسوختهٔ — بنمای بمن که سوختن را شاید

٨٠١

گوید چونی خوشی ودرخنده شود — چون باشد مردهٔ که او زنده شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن — هرچند که راه او پراکنده شود

مستان غمت بار دیگر شوریدند
آمد سر مه سلسله را جنبانید
دیوانه دلانت سرمه را دیدند
برآهن سرد عقل را بندیدند
٨٢٠

مشکین رسنت چو پردهٔ ماه شود
ور چاه زنخدانت ببیند یوسف
بس پرده نشین که ضال و گمراه شود
آید که برآن رسن دراین چاه شود
٨٢١

مطرب خواهم که عاشق و مست بود
گر نیست بود شاه و گر هست بود
در کوی خرابات تو پابست بود
یارب بده‌انکس که ازاین دست بود
٨٢٢

معشوق چو آفتاب تابان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد
عاشق بمثال ذره گردان گردد
هرشاخ که خشك نیست رقصان گردد
٨٢٣

معشوقهٔ خانگی بکاری ناید
معشوقه کسی باید کاندر لب گور
کو عشوه نماید ووفا ننماید
از باغ فلك هزار در بگشاید
٨٢٤

مگزار که غصه در میانت گیرد
روشربت عشق در دهان نه شب و روز
یا وسوسه های اینجهانت گیرد
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد
٨٢٥

مگزار که وسوسه زبونت گیرد
تاآنمه بیچون کند آهنك گرفت
چون مار بحیله وفسونت گیرد
حیران شود آسمان که چونت گیرد
٨٢٦

من بندهٔ آنعقل کز اومجنون شد
والله که همی رشك برد آبحیات
صدجان ارزد دلی کزاو پرخون شد
زاشکی که زچشم عاشقان بیرون شد
٨٢٧

من بندهٔ آنقدم که خود را دانند
ازذات وصفات خویش خالی گردند
هردم دل خود را زغلط برهانند
وزاوح وجود خود اناالحق خوانند
٨٢٨

۸۲۹

من بندهٔ یاریکه ملالش نبود
کانرا که ملالست وصالش نبود
گوئیکه خیالست ترا نیست وصال
تا تیره بود آب خیالش نبود

۸۳۰

من بیخبرم خدای خود میداند
کاندر دل من مرا چه میخنداند
باری دل من شاخ گلی را ماند
کش باد صبا بلطف میافشاند

۸۳۱

من چوب گرفتم بکفم عود آمد
من بد کردم بدیم مسعود آمد
گویند که در صفر سفر نیکو نیست
کردم سفر ومرا چنین سود آمد

۸۳۲

مه را طرفی بماه رو میماند
چیزیش بدان فرشته خو میماند
نی نی زکجا تا بکجا مه چه بود
جان بندهٔ او بدو خود او میماند

۸۳۳

مهرویانرا یکان یکان برشمرید
باشد بغلط نام مه ما ببرید
ای انجمنی که درپس پرده درید
بردیدهٔ پرآتش من درگذرید

۸۳۴

میآید یار وچون شکر میخندد
وز مرتبه بر شمس وقمر میخندد
این یکنظری که درجهان محرم اواست
هم پنهانی بدان نظر میخندد

۸۳۵

میجوشد دل که تا بجوش تورسد
بیهوش شده است تابهوش تورسد
مینوشد زهر تا بنوش تو رسد
چون حلقه شده است تابگوش تورسد

۸۳۶

میگوید عشق هرکه جان پیش کشد
صدجان وهزارجان عوض بیش کشد
در گوش توبین عشق چها میگوید
تا گوش کشانت بسوی خویش کشد

۸۳۷

نی آب روان زماهیان سیر شود
نی ماهی ازآن آب روان سیرشود
نی جان جهان زعاشقان تنك آید
نی عاشق ازآنجان جهان سیرشود

٨٣٨
وقت است که بحر و بر فرو آسانید — افلاك ز یکدیگر فرو آسایند
واینجمله مسافران که بی آرامند — یك ره همه ازسفر فرو آسایند

٨٣٩
وهو معکم از او خبر میآید — در سینه از اینخبر شرر میآید
زان باخویشی که خویش نشناختهٔ — چون بشناسی خود دیگر میآید

٨٤٠
هان ایدل خسته وقت مرهم آمد — خوش‌خوش نفسی بزن که‌آندم آمد
یاریکه از اوکار شود یارا نرا — در صورت آدمی بعالم آمد

٨٤١
هرجا بجهان تخم وفا برکارند — آن تخم ز خرمنگه ما میآرند
هرجا زطرب ساز ونئی بردارند — آن شادی ماماست‌آن خود پندارند

٨٤٢
هر چند دلم رضای او میجوید — او از سر شمشیر سخن میگوید
خون ازسر انگشت فرو میچکدش — او دست بخون من چرا میشوید

٨٤٣
هرچیز که بسیار شود خوار شود — گرخوار شود بخانهٔ یار شود
گرسیر شود ازهمه بیزار شود — یارش ببهای جان خریدار شود

٨٤٤
هردل که بسوی دلربائی نرود — والله که بجز سوی فنائی نرود
ایشاد کبوتری که صید عشق است — چندانکه برانیش بجائی نرود

٨٤٥
هر روز دلم نوشکری نوش کند — کز ذوق گذشته ها فراموش کند
اول باده ز عاشقی نوش کند — آنگاه دهد بما و مدهوش کند

٨٤٦
هرشب که دل سپهر گلشن گردد — عالم همه ساکن چودل من گردد
صد آه بر آورم ز آیینهٔ دل — آیینهٔ دل ز آه روشن گردد

۸٤۷

هرشب که زسودای تو نوبت نزنند — آنشب همه جان شوند هرجا که تنند

درچادر شب چه اختران دارد عشق — گر غم آید سبلت و ریشت بکنند

۸٤۸

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود — یا مرگ بود بطبع یا خواب بود

آبیکه ترا تیره کند زهر بود — زهریکه ترا صاف کند آب بود

۸٤۹

هر فیض اثر علت اولی باشد — صورت همه مقبول هیولی باشد

هرجزو زکل بود ولی لازم نیست — کانجا همه کل قابل اجزا باشد

۸٥۰

هرگز حق صحبت قدیمت نبود — و اندیشهٔ این سیه گلیمت نبود

بر دیده نشینی و بدل در پاشی — وز آتش و آب هیچ بیمت نبود

۸٥۱

هر کو بگشاده گرهی می بندد — بر حال خود و حال جهان میخندد

گویند سخن زوصل وهجران آخر — چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد

۸٥۲

هر لحظه همی خوانمش از راه بعید — کوسورهٔ یوسف است وقرآن مجید

گفتم که دلم خون شد وازدیده دوید — گفت آنکه ترا دوید کس را ندوید

۸٥۳

هر لقمهٔ خوش که بردهان میگردد — میجوشد وصافش همه جان میگردد

خورشید و مه وفلك از آن میگردد — تا هر چه نهان بود عیان میگردد

۸٥٤

هرخوی ز زلف تویکی جان دارد — ما را چو سر زلف پریشان دارد

دانیکه مرا غم فراوان از چیست — زانست که او ناز فراوان دارد

۸٥٥

هستی اثری ز نرگس مست تو بود — آب رخ نیستی هم ازهست تو بود

گفتم که مگر دست کسی درتورسد — چون به دیدم که خود همه دست تو بود

هشدار که فضل حق بناگاه آید | ۸۵۶ | ناگاه آید بر دل آگاه آید
خرگاه‌وجودخود زخودخالی کن | | چون خالی‌شد شاه بخرگاه آید

هل تا برود سرش بدیوار آید | ۸۵۷ | سر بشکند و جامه‌بخون آلاید
آید بر من سوزن و انگشت گزان | | کان گفته سخنهای منش یاد آید

هم کفرم وهم دنیم وهم صافم و درد | ۸۵۸ | هم‌پیرم وهم جوان وهم کودك خرد
گرمن میرم مرا مگوئید که مرد | | کومرده بدوزنده شد ودوست ببرد

همواره خوشی و دلکشی نا میزد | ۸۵۹ | هشدار مکن کژ که قدح میریزد
در عالم باد خاك بر سر کردن | | شك‌نیستکه هرلحظه غباری‌خیزد

یاد تو کنم دلم تپیدن گیرد | ۸۶۰ | خونابه ز دیده‌ام چکیدن گیرد
هر جا خبر دوست رسیدن گیرد | | بیچاره دلم ز خود رمیدن گیرد

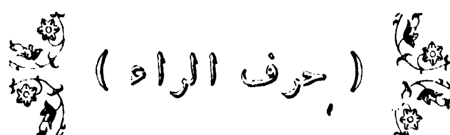
یاران یاران زهم جدائی‌مکنید | ۸۶۱ | در سر هوس گریز پائی مکنید
چون‌جمله یکید دوهوائی‌مکنید | | فرمود وفا که بیوفائی نکنید

یاری خواهم که فتنه انگیز بود | ۸۶۲ | آتش‌دل و خونخواره وخونریزبود
با چرخ و ستارگان با ستیز بود | | در بحر رود چو آتش تیز بود

یاریکه مرا در غم خود می بندد | ۸۶۳ | غمگینم ازآنکه خوشدلم نپسندد
چون بیینداو مرا که من غمگینم | | پنهان پنهان شکر شکر میخندد

یکسو مشکوة امر پیغام نهاد | ۸۶٤ | یکسوی دیگر هزارگون دام‌نهاد
هر نیك و بدی که اول وآخر رفت | | اوکرد ولی بهانه بر عام نهاد

٨٦٥
یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود — علم همه انبیات معلوم شود
آنصورت غیبیکه جهان طالب اوست — در آینهٔ فهم تو مفهوم شود



(حرف الراء)

٨٦٦
آن جمع کن جان پراکنده بیار — وان مستی هرخواجه وهربنده بیار
آواز بکش غذای پاینده بیار — ز آواز سرافیل شوم زنده بیار

٨٦٧
آن زلف سیاه و قد رعناش نگر — شیرینی آن لعل شکرخاش نگر
گفتم که زکوة حسن یکبوسه بده — برگشت وبخنده گفت سوداش نگر

٨٦٨
آنساقی روح در دهد جام آخر — این مرغ اسیر بجهد از دام آخر
گردد فلك تند مرا رام آخر — وز کرده پشیمان شود ایام آخر

٨٦٩
آنکس که ترا دیده بود ایدلبر — او چون نگرد بسوی معشوق دیگر
وزدیده هرآنکه کرد سوی تونظر — تاریك ببیند بخدا شمس و قمر

٨٧٠
از عاشق بد نام بتا ننك مدار — ورنه برو این مصطبه را تنك مدار
ازدردی خم بجز مرا دنك مدار — ای خونی خونخواره بما جنك مدار

٨٧١
امروز شدم تشنه زبان مست وخمار — نی دل دارم نه عقل نه صبر وقرار
سرگشته بکویش اشك از دیده فشان — از همت خویش ساقیا باده بیار



٨٧٢

اندیشهٔ دهرت زچه بگداخت جگر — طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر
پندار که نطفهٔ نینداخت پدر — انگار که گلخنی نپرداخت قدر

٨٧٣

ای آمده زاسمان در اینعالم دیر — واورده خبر های سموات بزیر
ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر — یارب تو بده دمدمه و پنجه شیر

٨٧٤

ای آنکه دلت باید بروی مگذر — زاهدشو و ازچشم بخوبان منگر
اما چکنند چشم که بیرون و درون — بیچارهٔ عشق اواست بیچاره نظر

٨٧٥

ای بوده سماع آسمانرا ره ودر — وی بوده سماع مرغ جانراسروپر
اما بحضور تست آن چیز دیگر — مانند نماز از پس پیغمبر

٨٧٦

ایخاك درت ز آب کوثر خوشتر — آندر رهتو پای من از سر خوشتر
چون بانك دف عشق ترا ماهشنید — مه گشت دوتا و گفت چنبر خوشتر

٨٧٧

ایدلبر عیار دل نیکو فر — از جمله نیکوان توئی نیکو تر
ای از شکرت دهان گلها پر زر — وز هجر کبود پوش تو نیلوفر

٨٧٨

ایدل بگذر ز عشق ومعشوق بدار — گردیده وری ز هرسه بندی زنار
در توبه نیستی شو و باك مدار — کاین فقر منزهاست زاغیار و زیار

٨٧٩

ای زادهٔ ساقی هله از غم بگذر — ای همدم روح قدس از دم بگذر
گفتی که ز غم گریختم شاد شدم — شادی روان خود از اینهم بگذر

٨٨٠

ای ظل تو از سایهٔ طوبی خوشتر — ای رنج تو ازراحت عقبی خوشتر
پیش از رخ تو طالب معنی بودم — ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

۸۸۱
ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر
آتش بمن اندر زن کاتش خوشتر
هر شش جهت از عشق خوش آباد شده است
با اینهمه بیرون شدن از شش خوشتر

۸۸۲
ای مرد سماع معده را خالی دار
زیرا چو تهیست نی کند نالهٔ زار
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار
خالی مانی ز دلبر و بوس و کنار

۸۸۳
این صورت باغست و در او نیست ثمر
تو رنجه مشو بیهده سوگند مخور
پا دار و معلق و فریبست و غرر
خود از تو نجست کس از این جنس خبر

۸۸٤
بالا بنگر دو چشم را بالا دار
صاحب نظری کن و نظر با ما دار
مردانه و مرد روی دل اینجا دار
آوردم و آمدم تو دانی یاد آر

۸۸۵
بالا منشی که هست پستی خوشتر
هشیار مشو که هست مستی خوشتر
در هستی دوست نیست گردان خود را
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

۸۸٦
با همت باز باش و با هیبت شیر
در مخزن جان در آی با دیدهٔ سیر
رو زود بدانجا که نه زود است و نه دیر
بر بالا رو که خود نه بالاست نه زیر

۸۸۷
بسیار بخوانده ایم دستان و سمر
از عاشق و ز شوق و غم و خون جگر
پای علم عشق همه عشق تو است
تو خود دیگری شه او عشق تو دیگر

۸۸۸
تا بتوانی مدام میباش بذکر
کز ذکر ترا راه نمایند بفکر
محرم چو شدی در حرم اجلالش
بینی بیقین جمال معشوقه بکر

۸۸۹
تا چند کشی سخره نفست بیکار
تا چند خوری چو اشتران خوشهٔ خار
تا چند دوی ازپی نان و دینار
ایکافر و کافر بچه آخر دین دار

چون از رخ یار باز گشتم ببهار | ٨٩٠ | باغم بچه کار آید و عیشم بچه کار
از باغ بجای لاله گو خار بروی | | وز ابر بجای قطره گو سنك ببار

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر | ٨٩١ | چون باد زجام تست مستی خوشتر
درهستی عشق تو چنین نیست شدم | | ای نیستی از توام ز هستی خوشتر

چون دید رخ زرد من آنشهره نگار | ٨٩٢ | گفتا که دیگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار | | تو رنك خزان داری ومن رنك بهار

خواهی بستان حلقهٔ مستان بنگر | ٨٩٣ | خواهی سرخر بخودپرستان بنگر
اکنون سرخر نیز ببستان آمد | | دم خر اگرنهٔ ببستان بنگر

خورشید همی زرد شود بردیوار | ٨٩٤ | مانیز همی زرد شویم از غم یار
گاه از غم یار و گه ز نادیدن یار | | گر کار چنین است خدایا زنهار

در باغ تو در نیامدم گرد آور | ٨٩٥ | درویش و تهی روم من راهگذر
خواهی که برون روم مرا بگشادر | | ور نگشائی گمان بد نیز مبر

در خاك در وفای آن سیمین بر | ٨٩٦ | میکار دل و دیده مبندیش به بر
از من بشنو تانشوی زیر و زبر | | والله که نیابی از کم و بیش خبر

در مصطبه ها گرد و خرابات نگر | ٨٩٧ | پیچیدن مستان بملاقات نگر
در کعبهٔ عشق سوی میقات نگر | | هیهات شنو ز روح وهیهات نگر

در نوبت عشق چشم باشد بریار | ٨٩٨ | چون او بگذشت دل بروید چو بهار
ایندم چو بهار است بروی دلدار | | چون کار بنوبت است دم را هشدار

۸۹۹
دست ودل‌ما هرچه تهی‌تر خوشتر
وازادی دل زهرچه دربر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن
از حشمت صدهزار قیصر خوشتر

۹۰۰
دوری ز برادر منافق بهتر
پرهیز زیار نا موافق بهتر
خاك قدم یار موافق حقا
از خون برادر منافق بهتر

۹۰۱
رفتم بسر گور نگار دلدار
میتافت بگلزار تنش چون گلزار
بر خاك ندا کردم خاکا زنهار
آن یار وفادار مرا نیکودار

۹۰۲
روی چومهت پیش چراغ اولی‌تر
روی حبشی زاده بداغ اولی‌تر
اینحلقه چوباغست وتو بلبل مارا
رقص بلبل میان باغ اولی تر

۹۰۳
زان ابروی چون کمانت ای بدر منیر
دل شیشهٔ پرخون شود ازضربت تیر
گویم زدل وشیشه وخون چیست نظیر
بر دارد جام باده و گوید گیر

۹۰۴
ساقی گفتم ترا می ساده بیار
وان زنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که دراین دور فلك بادی هست
تا باد رسیدن ایصنم باده بیار

۹۰۵
سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
خوش باش که تاچشم زنی خود بکشد
حمال زمانه رخت ازخانه عمر

۹۰۶
طبعم چوحیات یافت ازجلوهٔ ذکر
آورد عروس نظم در هجرهٔ فکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود
هریك بمثال مریم آبستن و بکر

۹۰۷
فرمود خدا بوحی کای پیغمبر
جز درصف عاشقان بمنشین مگذر
هر چند زآتشت جهان گرم شود
آتش میرد ز صحبت خاکستر

گر جان داری بیار جان باز آخر ۹۰۸ آنجای که بردهٔ ز آغاز آخر
یك نکته شنید جان از آنجا آمد صد نکته شنید چون نشد باز آخر

گر در سر و چشم عقل داری و بصر ۹۰۹ بفروش زبان را و سر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید زاینرو نبرند از تن ماهی سر

گر گل کارم بیتو نروید جز خار ۹۱۰ ور بیضهٔ طاوس نهم گردد مار
در بر گیرم رباب، بر درد تار ور هشت بهشت بر زنم گردد نار

گفتم بنما که چکنم گفت بمیر ۹۱۱ گفتم که شد آب روغنم، گفت بمیر
گفتم که شوم شمع ترا پروانه ایروی تو شمع روشنم گفت بمیر

گفتم چشمم گفت براهش میدار ۹۱۲ گفتم جگرم گفت پر آهش میدار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل گفتم غم تو گفت نگاهش میدار

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر ۹۱۳ گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

گفتم که برو بباغ خندیده بهار ۹۱۴ شمع است و شراب و شاهدان چون گلنار
آنجا که تو نیستی از اینهام چه سود وانجا که وجود تست اینها بچه کار

گوش ما را بی‌دم اسرار مدار ۹۱۵ چشم ما را بیرخ دلدار مدار
بزم ما را بی نی‌و خمار مدار ما را نفسی بیخودت ای یار مدار

مانند رخت بباغ دیدم دی نار ۹۱۶ رنك رخ من گشت بسان دینار
چون در زدهٔ بجان چا کردی نار ایکافر کافر بچه آخر دین آر

٩١٧
مائیم چوحال عاشقان زیر و زبر — وز دلبر ما هردوجهان زیر و زبر
از زیر و زبر منزه آمد شه ما — وانکس که‌ازاوجست‌نشان‌زیروزبر

٩١٨
مجموع تن و قالب خودرا بنگر — جوقی مستند و خفته برهمدیگر
مونس خواهی صلای بیداری زن — برخفته بنه پای‌و خود ازدربگذر

٩١٩
مجنون وپریشان تو ام دستم گیر — سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بیسر وپای دستگیری دارد — من بیسرو بی پای توام دستم گیر

٩٢٠
من دم نزنم ازاینجهان دمگیر — من در طربم همه جهان ماتم گیر
بیدق ببری ولی ز ما شه ببری — ما و رخ‌شه هزاربیدق کم گیر

٩٢١
من رنك‌خزان دارم وتو رنك‌بهار — تا ایندویکی‌نشد نیامد گل وخار
این‌خارو گل‌ارچه‌شد مخالف‌دیدار — بر چشم خلاف‌بین بخند ایگلزار

٩٢٢
من مسخرهٔ تو نیستم ایفاجر — تا مسخرگی نمایمت بس نادر
ویران کنمت چنانکه بایدکردن — عاجز شود از عمارتت هر عامر

٩٢٣
میآید کرگ نزد ما وقت سحر — هم فربه میربایـد و هم لاغر
تا چند کنی خرخر اندر بستر — بر روی زن‌آب، ایکه خاکت‌برسر

٩٢٤
هر دم دل جمع را برنجاند یار — مانندهٔ چرخشان بگرداند یار
یکدم همه را براندازد پیش ودمی — چون فاتحه‌شان بعشق بر خواند یار
(ما چون نائیم هرخروشی که کنیم — آن نیست زما سرود میخواند یار)

٩٢٥
هر دم دل خسته ام برنجاند یار — یا سنگدلست یا نمیداند یار
برچهره نوشته‌ام بخون قصهٔ دل — می‌بیند و هیچ بر نمیخواند یار

هین وقت صبوحست می ناب بیار ٩٢٦ زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا نالهٔ این رباب بیدل بپذیر یا پاس دل کباب پر داغ بدار

(حرف الزاء)

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز ٩٢٧ بیرون نبد آن آب ازاینجو هرگز
اونافهٔ مشك وما همه بوی وئیم از نافه شنیدهٔ جدا بو هرگز

آمد بر من دوش نگاری سرتیز ٩٢٨ شیرین سخنی شکرلبی شورانگیز
با روی چوآفتاب بیدارم کرد یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

آمد دی دیوانه و شبهای دراز ٩٢٩ مائیم و شب تیره وسودای دراز
ماراسرخواب نیست دل یاوه شده است آنرا که دلیست تا کند پای دراز

آن تاب که من دانم وتو ایدل سوز ٩٣٠ ایدوست شب وروز زدل میافروز
نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز عشق تو وسودای تو آنگه شب وروز

آن یار کشید باز دستم امروز ٩٣١ از دست شدم دست گسستم امروز
یکمست نیم هزار مستم امروز دیوانهٔ دیوانه پرستم امروز

ای تنك شکر ازترشان چشم بدوز ٩٣٢ آتش بزن وهرچه بجز عشق بسوز
دکان شکر فروش و آنگه ترشی برف وسرمای و آنگهی فصل تموز

ایجان سماع وروزه وحج ونماز ٩٣٣ وی ازتوحقیقت شده بازی ومجاز
امروز منم مطربت ایشمع طراز وز چرخ بود نثار و قوال انداز

٩٣٤

ای جان لطیف بی‌غم عشق مباز — درهر نفسش هزار روزه‌است ونماز
پیدا است سراپا همه سودا ومجاز — آخر بگزاف نیست این ریش دراز

٩٣٥

ای دل زجفای دلستانان مگریز — دزدی‌خواهی ز پاسبانان مگریز
میجوی‌نشان زبی‌نشانان مگریز — صدجان‌بده وزدرد جانان مگریز

٩٣٦

ایدل‌همه‌رخت‌را دراین کوی انداز — پیراهن یوسف است بر روی انداز
ماهی بچهٔ عمر نداری بی آب — اندیشه‌مکن‌خویش دراینجوی‌انداز

٩٣٧

ای‌ذره ز خورشید توانی بگریز — چون نتوانی گریخت باوی مستیز
توهمچو سبوئی وقضا همچون‌سنك — با سنك مپیچ وآب‌خودرا بمریز

٩٣٨

ایصلح تو با بنده همه جنك‌آمیز — تاکی بود ایندوستی ننك آمیز
آمیزش من با تو اگر میجوئی — دریاب ز آب دیدهٔ رنك‌آمیز

٩٣٩

ایعشق تو داده باز جانرا پرواز — لطف توکشیده چنك‌جانرا درساز
یکذره عنایت تو ای بنده‌نواز — بهتر ز هزارساله تسبیح و نماز

٩٤٠

ای عشق نخسبی و نخفتی هرگز — در دیدهٔ خفتگان نیفتی‌هرگز
باقی سخنی هست نگویم او را — تو نیز نگوئی و نگفتی هرگز

٩٤١

ای کرده ز نقش‌آدمی چنگی ساز — جانها همه قوال تو از روی نیاز
ای لعل‌ابت توانگری عمر دراز — یکهدیه ازآن لعل بقوال انداز

٩٤٢

ای لاله بیا و از رخم رنك‌آموز — وی زهره‌بیا و ازدلم چنك‌آموز
وانگه که نوای وصل آهنك کنند — ای بخت ابد بیا و آهنك آموز

امروز خوشم بجان تو فردا نیز
هم کار و گیای دوست کار انزا نیز
٩٤٣
هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز
هرلاف که زند بگویم ما نیز

امروز مرو از بزم ای یار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز
٩٤٤
ایگلبن صدبرك بدین خار بساز
ایماه تمام با شب تار بساز

امشب که گشاده است صنم باما راز
زاغان سیاه امشب اندر طربند
٩٤٥
ایشب چه شبی که عمرتو باد دراز
با باز سپید جان شده در پرواز

باز آمدم اینك که زنم آتش تیز
آورده ام آتشی که میفرماید
٩٤٦
در توبه ودر گناه و زهد وپرهیز
کای هرچه بجز خدااست ازجابرخیز

بازی بودم پریده ز عالم راز
اینجا چو نیافتم کسی را دمساز
٩٤٧
تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
زان در که بیامدم برون رفتم باز

بنمای بمن رخ خود ایشمع طراز
تا با توبوم مجاز من جمله نماز
٩٤٨
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
چون بیتوبوم نماز من جمله مجاز

جهدی بکن ار پندپذیری دوسه روز
دنیا زن پیریست چه باشد گر تو
٩٤٩
تا پیشتر از مرك بمیری دوسه روز
با پیرزنی انس نگیری دوسه روز

خواهی که ببینی تو به بیداری راز
گوئی تو که ازهرچه دراو مینگرم
٩٥٠
خود را ز ورای عقل سودائی ساز
چشمی است بصدهزار زیبائی باز

درد تو علاج کس پذیرد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی
٩٥١
یا از تو مراد میگریزد هرگز
گیرم که بکاشتم نگیرد هرگز

۹۵۲

در سر هوس عشق تو دارم همه‌روز — در عشق تو مست و بیقرارم همه‌روز

هر مستانرا خمار یکروزه بود — من آن مستم که درخمارم همه‌روز

۹۵۳

دل آمد و گفت هست سوداش دراز — شب آمد و گفت زلف زیباش دراز

سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز — او عمر عزیز ما است گو باش دراز

۹۵٤

دل بر سر تو بدل نجوید هرگز — جز وصل تو هیچ گل نبوید هرگز

صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر کسی دیگر نروید هرگز

۹۵۵

زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز — زین یخ‌صفتان یکی نشد گرم هنوز

نگرفت دباغت آخر اینچرم هنوز — نگرفت یکی را زخدا شرم هنوز

۹۵٦

شب گشت و خبر نیست مرا از شب و روز — روز است شبم ز روی آنروز افروز

ایشب شب از آنی که از او بیخبری — وی روز برو ، ز روز او ، روز آموز

۹۵۷

صد بار بگفتمت زمستان مگریز — جان در کف مان سپار و مستان مگریز

از من بشنو گریز پا سر نبود — گر جان خواهی ز حلقهٔ جان مگریز

۹۵۸

صد بار بگفت یار هرجا مگریز — گر بگریزی بجز سوی ما مگریز

هر گه ز خیال گرگ ترسان گردی — در شهر گریز سوی صحرا مگریز

۹۵۹

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز — زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز

گویند مرا سرت ببریم بگاز — پیراهن عمر خود چه کوته چه دراز

۹٦۰

گر در ره عشق او نباشی سرباز — زنهار مکن حدیث عشقی سرباز

گر روشنئی میطلبی همچون شمع — پروانه صفت تو خویشتن را درباز

۹۶۱

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز
ور گرد بدی ز دل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز

۹۶۲

مائیم و توئی و خانه خالی بر خیز
هنگام ستیزه نیست ایجان ستیز
چون آب و شراب با حریفان آمیز
چندان که رسم بجای کج دار و مریز

۹۶۳

مائیم ودمی کوته و سودای دراز
در سایهٔ دل فکنده دوپای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز
صد روز قیامت است چه جای دراز

۹۶۴

مائیم وهوای یارمهر وشب وروز
چون ماهی تشنه اندر این جوشب وروز
زین روزوشبان کجابرد بوشب وروز
خوددر شب وصل عاشقان کوشب وروز

۹۶۵

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز
آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
سبلت میمال خواجهٔ شهر توئی
آخر بگزاف نیست این ریش دراز

۹۶۶

معشوقهٔ ما گران نگیرد هرگز
وین شمع وچراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت وهم آینه والله که ویست
این آینه زنگی نپذیرد هرگز

۹۶۷

من بودم ودوش آن بت بنده نواز
ازمن همه لابه بودو ازوی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

۹۶۸

من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز
وامم داری نبات بسیار هنوز
گر از سرخاك من برآید خاری
لب بگشاید بعشقت آنخار هنوز

۹۶۹

من همتیم کجا بود چون من باز
عرضه نکنم بهیچ کس راز ونیاز
باخویشتنم خوش است در پردهٔ راز
گه صیدو گهی قیدو گهی نازو گه آز

میگویدمی مرا نگار دلسوز ۹۷۰ میباید رفت چون بپایان‌شد روز
ای‌شب تو برون میای از کتم عدم خورشیدتوخویش‌رابدینچرخ‌بدوز

نی چارهٔ آنکه باتو باشم‌همراز ۹۷۱ نی‌زهرهٔ آنکه بی تو پردازم راز
کارم ز تو البته نمیگردد ساز کارمن بیچاره حدیثی‌است دراز

هین‌وقت‌صبوحست میان شب وروز ۹۷۲ غیر از مه و خورشید چراغی مفروز
زان آتش‌آب گونه یک‌شعله برآر در بنگه اندیشه زن و پاك بسوز

یاری خواهی ز یار با یار بساز ۹۷۳ سودت سوداست با خریدار بساز
از بهر وصال ماه ازشب مگریز وز بهر گل و گلاب با خار بساز

یك‌شب چوستاره گرنخسبی تاروز ۹۷٤ تابد بتو اینچنین مه جان افروز
در تاریکیست آبحیوان تو نخسب شاید که شبی در آب اندازی پوز

(حرف السین)

آمد آمد ترش ترش یعنی بس ۹۷۵ میپندارد که من بترسم ز عسس
آنمرغ دلی که نیست دربند قفس اورا تومترسان که نترسد ازکس

احوال دلم هرسحر از باد بپرس ۹۷٦ تا شاد شوی از من نا شاد بپرس
ور کشتن بیگناه سودات شود از چشم‌خود آنجادوی صیاد بپرس

از حادثهٔ جهان زاینده مترس ۹۷۷ وزهرچه رسد چونیست‌پاینده مترس
این یکدم عمر راغنیمت میدان از رفته میندیش و زآینده مترس

ازروز قیامت جهان سوز بترس ۹۷۸ وز ناوك انتقام دلدوز بترس
ای‌درشب‌حرص‌خفته‌درخواب‌غرور صبح اجلت رسید ازروز بترس

ای یوسف‌جان زحال یعقوب بپرس ۹۷۹ وی‌جان‌کرم زرنج ایوب بپرس
وی جمله خوبان برتو لعبتگان حال مارا زهجرنا خوب بپرس

جانا صفت قدم زابروت بپرس ۹۸۰ آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب بیماری‌من زچشم جادوت بپرس

چون‌روبه من شدی توازشیرمترس ۹۸۱ چون دولت تومنم زادبیر مترس
ازچرخ چوآنماه ترا همراه است گرروز بگاه هست وگردیرمترس

دارد بقدح می‌حرامی که مپرس ۹۸۲ یکدشمن‌جان‌شگرف‌جامی که‌مپرس
پیشم‌دارد شراب تلخی‌که مپرس میخواند می‌مرا بنامی‌که مپرس

دلدارچنان مشوش آمد که مپرس ۹۸۳ هجرانش‌چنان پرآتش‌آمد که‌مپرس
گفتم‌که مکن‌گفت مکن تانکنم این‌سخنم‌چنان‌خوش‌آمد که‌مپرس

رودرصف بندگان ما باش ومترس ۹۸٤ خاك درآستان ما باش ومترس
گرجمله خلق قصد جان تو کنند دل‌تنك‌مکن ازآن ماباش ومترس

رومرکب‌عشق راقوی ران ومترس ۹۸۵ وزمصحف کژآیت‌حق‌خوان‌ومترس
چون ازخود وغیرخود مسلم گشتی معشوق توهم‌توئی یقین‌دان‌ومترس

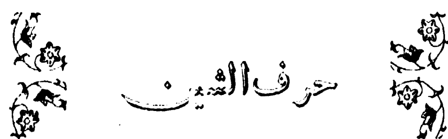
رویم چوزر زمانه می بین ومپرس ۹۸٦ این اشك چونار‌دانه‌می بین ومپرس
احوال درون خانه ازمن مطلب خون بردرآستانه می بین ومپرس

۹۸۷
زین عشق پر از قتل جهانسوز بترس — زین تیر فنابخش کمردوز بترس
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند — آنروز که توبه کرد آنروز بترس

۹۸۸
عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس — صد کاری و صد رنگی و صد پیشه و پیس
در کاسه سر چو نیستت بادهٔ عشق — در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

۹۸۹
هر تشنهٔ عشق را شرابیست مترس — بی آب شدی پیش تو آبیست مترس
گنجی تو اگر بیت خرابیست مترس — بیدار شو از جهان که خوابیست مترس

۹۹۰
هستم زغمش چنان پریشان که مپرس — زانسان شده‌ام بیسر و سامان که مپرس
ایمرغ خیال سوی او کن گذری — وانگه زمنش بپرس چندان که مپرس



حرف الشین

۹۹۱
آتش در زن بگیر پا در کویش — تازه نبرد هیچ فضولی سویش
آنروی چو ماه را بپوش از مویش — تا دیدهٔ هرخسی نبیند رویش

۹۹۲
آندل که من آن خویش پنداشتمش — بالله بر هیچ دوست نگزاشتمش
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو — نیکو دارش که من نکو داشتمش

۹۹۳
آندم که حق بنده گزاری همه خوش — وزمهر سر بنده بخاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش — چون عزم کنم هم نگزاری همه خوش

۹۹۴
آندیده که هست عاشق گلزارش — مشغول کجا کند سر هر خارش
گر راست بود یار دهد پرگارش — ور کژ نگرد راست نیاید کارش

٩٩٥

آنراکه رسول دوست پنداشتمش
بر نام و نشان دوست میداشتمش
بگشاد دهانراکه بگوید خبری
از غایت غیرت تو نگزاشتمش

٩٩٦

آن رند و قلندر نهان آمد فاش
در دیدهٔ من بجو نشان کف پاش
یااواست خدایا که فرستاده خداش
ایمطرب جان یك نفسی باما باش

٩٩٧

آنکس که نظر کند بچشم مستش
از رشك دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او
گر دسترسم بود ببرم دستش

٩٩٨

از آتش تو فتاده جانم در جوش
وز باده توشده‌است جانم مدهوش
از حسرت آنکه گیرمت در آغوش
هر جای کنم فغان وهرسوی خروش

٩٩٩

امروز حریف عشق بانگی زد فاش
گر اوباشی جز بر اوباش مباش
دی نیست شده‌است بین میندیش زلاش
فرداکه نیامده‌است ازوی متراش

١٠٠٠

اندر برخویشم بفشاری همه خوش
درراه‌زنان مرك گماری همه‌خوش
چون مرك دهی ازپس آن برك دهی
از مرك حیاتها برآری همه خوش

١٠٠١

ای باد صبا بگوی آندلبر کش
احوال دلم بگوی اگرباشد خوش
ورزانکه برای خود نباشد دلگش
زنهار مرا ندیدهٔ دم درکش

١٠٠٢

ایجان جهان و روشنائی همه خوش
آرام دلی و آشنائی همه خوش
بر ماگذری اگر کنی سلطانی
وبوسه مزید بر فزائی همه‌خوش

١٠٠٣

ایچشم بیا دامن خود درخون کش
وی روح برو قماش بر گردون کش
بر لعل لبت هرآنکه انگشت نهاد
مندیش وزبانش ازقفا بیرون کش

گفتی چو نیی بیا که چون روزم خوش — چون روز همی درم همی دوزم خوش
تا روی چو آتشت بدیدم چو سپند — میسوزم و میسوزم و میسوزم خوش
۱۰۰٤

گه باده لقب نهادم و گه جامش — گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه و گاه صید و گاهی دامش — اینجمله چراست تا نگویم نامش
۱۰۰۵

مرغان رفتند بر سلیمان بخروش — کاین بلبل را چرا نمی‌مالی گوش
بلبل گفتا بخون مادر بمجوش — سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش
۱۰۰٦

من شیشه زنم بر آن دل سنگ خوشش — تا جنگ شود بشنوم آن جنگ خوشش
تا بفروزد بخشم آن رنگ خوشش — تا بخراشد مرا بدان چنگ خوشش
۱۰۰۷

ناگه بزدم دست بسوی جیبش — سرمست شدم ز لذت آسیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما — المنة لله که ببردم سیبش
۱۰۰۸

نیمی دف من بهوش داری همه خوش — باقی بکف بنده نهادی همه خوش
با دف دریده در سماع آمده‌ایم — ای با تو مراد و بیمرادی همه خوش
۱۰۰۹

هان ایدل تشنه جوی را جویان باش — بی‌پای میای و دائماً پویان باش
با آنکه درون سینه بی کام و زبان — سرچشمهٔ هر گفت توئی گویان باش
۱۰۱۰

هر چند ملولی نفشی با ما باش — مگریز زیاران و در این غوغا باش
یا همچو دلم واله و شیدائی شو — یا بهر نظاره حاضر سودا باش
۱۰۱۱



ایدل برو از عاقبت اندیشان باش ‌ ‌ درعالم بیگانگی از خویشان باش
۱۰۱۲
گر بادصبا مرکب خود میخواهی ‌ ‌ خاك قدم مرکب درویشان باش

ای روز نشاط و روشنی وقت توخوش ‌ ‌ وی عالم عیش و ایمنی وقت توخوش
۱۰۱۳
در سایهٔ زلف تو دمی میخسبم ‌ ‌ تو نیز موافقت کنی وقت توخوش

ای روی چو آفتاب تو شادی و کش ‌ ‌ وی موی تو سرمایهٔ صد خیل حبش
۱۰۱٤
تنها توخوشی وبس مرادردوجهان ‌ ‌ باقی تبع تواند گشته همه خوش

ایزلف پرازمشك تتاری همه خوش ‌ ‌ اندرطلب چومن نگاری همه خوش
۱۰۱۵
درفصل بهار ونوبهاری همه خوش ‌ ‌ چون قندونبات در کناری همه خوش

ای سودائی برو پی سودا باش ‌ ۱۰۱٦ ‌ بر صورت شیدای دات شیدا باش
بامایه زخوی زشت خود درجنگی ‌ ‌ خو سایهٔ تست خصم خود تنها باش

ای عشق بتا نتلخ خوبان خو بخش ‌ ‌ ای پشت جهان بحسن خوبان رو بخش
۱۰۱۷
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد ‌ ‌ زان سیب زنخدان دوسه شفتالو بخش

ای کردهٔ پنج شمع روشن هوسش ‌ ‌ ای اصل خوشی و هرچه داری همه خوش
۱۰۱۸
تا چند چو الحمد مرا میخوانی ‌ ‌ همچون بقره بگیر گوش من و کش

ای گنج بیا زود بویرانهٔ خویش ‌ ‌ وی زلف پریشان من ازشانهٔ خویش
۱۰۱۹
وی مرغ متاب روی ازدانهٔ خویش ‌ ‌ ایخانه خدا درآی درخانهٔ خویش

ای یار مرا موافقی وقتت خوش ‌ ‌ برحال دلم چولایقی وقتت خوش
۱۰۲۰
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند ‌ ‌ ورزانکه تونیز عاشقی وقتت خوش

۱۰۲۱
بادل گفتم ز دیگران بیش مباش — رومی هم ریش باش چون نیش نباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد — بد گوی و بدآموز و بداندیش مباش

۱۰۲۲
با پیر خرد نهفته میگفتم دوش — کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش
نرمك نرمك مرا همی گفت بگوش — دانستنی است گفتنی نیست خموش

۱۰۲۳
با ما چونهٔ مشو رفیق اوباش — کاول قدمت دمند و آخر پرخاش
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند — مردسره باش و هر کجا خواهی باش

۱۰۲٤
بر جان و دل و دیده سواری همه خوش — واندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش — فریادرس جان فکاری همه خوش

۱۰۲۵
بر دل چو شکفته گشت اسرار غمش — ندهم بگل همه جهان خار غمش
بایست سوی جهان فانی گردیم — زین پس رخ زرد ما و دیوار غمش

۱۰۲٦
بر من نگریست نرگس خمارش — تا خیره شدم ز گریه بسیارش
گر نرگس او بسرمه آلوده بدی — آلوده شدی ز سرمه ها رخسارش

۱۰۲۷
بیچاره دل سوختهٔ محنت کش — در آتش عشق تو همی سوزد خوش
عشقت بمن سوخته دل گرم افتاد — آری همه در سوخته افتد آتش

۱۰۲۸
پیوسته مرید حق شو و باقی باش — مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خویش — وانگاه بخود حریف و هم ساقی باش

۱۰۲۹
تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش — چون پوشیدی ز هر بلائی مخروش
در جامهٔ همی سوز و همی باش خموش — کاخر ز پس بیش بود روزی نوش

۱۰۳۰

تا در نزنی بهرچه داری آتش
هرگزنشود حقیقت وقت توخوش
عیاران‌را ز آتش آمد مفرش
عیار نهٔ ز عاشقان پا درکش

۱۰۳۱

جانا جانی بیا میان جان باش
چون‌عقل‌وخرد تاج‌سر مردان‌باش
تودولت‌وبخت همهٔ‌در‌دوجهان
چوندولت‌وبخت دوجهان گردانباش

۱۰۳۲

چون‌رنك‌بدزدید گل از رخسارش
آویخت صبا چورهزنان بردارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت
تابوکه صبا بجان دهد زنهارش

۱۰۳۳

خائیدن‌آنلب که چشیدی شکرش
مالیدن دستی که کشیدی بسرش
نگزاردآنکه او بجان وجگرش
آب حیوان همی رسد از اثرش

۱۰۳۴

دانم‌که برای ما نخفتی همه‌دوش
در صفهٔ سرد با یکی بالاپوش
آن‌نیز فراموش نگردد مارا
ای‌بوده عزیزتر تواز دیده‌وگوش

۱۰۳۵

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رخ را ببهانه بر رخش بنهادم
یعنی‌که حدیث میکنم درگوشش

۱۰۳۶

در حلقهٔ مستان تو ایدلبر دوش
میخانه‌درون کشیدم ازخم‌سرجوش
بریاد توکاس وطاس تاوقت‌سحر
میخوردم‌و میزدم‌همی‌دوش خروش

۱۰۳۷

درمجلس سلطان بشگستم جامش
تا جنك شود بشنوم آن‌دشنامش
والله‌که چنان فتاده ام دردامش
کز پختهٔ او نمی‌شناسم خامش

۱۰۳۸

دلدار مرا وعده دهد نشنومش
بر مصحف اگردست نهدنشنومس
گوید والله‌که نشنوی نشنومت
خواهدکه باینها بجهد نشنومش

۱۰۳۹

دل یادتو آرد برود هوش زهوش
می بی‌لب نوشین‌تو کی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم
آواز ترا گوش همی دارد گوش

۱۰۴۰

رفت آنکه نبود کس بخوبی‌یارش
بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند دردلم تیمارش
آری برود گل و بماند خارش

۱۰۴۱

سودای توام درجنون میزد دوش
دریای‌دوچشم موج‌خون میزددوش
تا نیم‌شبی خیل خیالت برسید
ورنی جانم‌خیمه برون میزدد وش

۱۰۴۲

سوگندبداندل کدشده‌است‌اوپستش
سوگندبدان‌جان که‌شده‌است‌اومستش
سوگند بدان دم که مرا میدیدند
پیمانه بدستی و بدستی دستش

۱۰۴۳

شب‌چیست برای‌ما زمان نالش
وانراکه نه عاشق است اورا مالش
وان عاشق ناقصی که نوکار بود
گوشش نشود گرم بشب بی‌بالش

۱۰۴۴

کاری کردم‌نکه نکردم پس وپیش
آنراکه چنان کند چنین آید بیش
آندم که قضاکار کند ایدرویش
در خانه‌گریزد خرد دوراندیش

۱۰۴۵

گرمیکشدم غم‌تو هر دم تومکش
هل تاکشدم اینهمه عالم‌تومکش
آنراکه خود انداختهٔ پای مزن
وانراکه تو زنده کردهٔ هم‌تومکش

۱۰۴۶

گر ناله‌کنم گوید یعقوب مباش
ور صبر کنم گوید ایوب مباش
اشکسته بخواهدم وچون‌سر بکشم
برسرزندم که سرمکش چوب‌مباش

۱۰۴۷

گفتم‌چشمم گفت که‌جیحون کنمش
گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
گفتم که تنم گفت‌دراین روزی چند
رسواکنم و زشهر بیرون کنمش

امروز طوافست طوافست طواف ۱۰۶۱ دیوانه معافست معافست معاف
نی جنك ومصافست مصافست مصاف وصل است وزفافست زفافست زفاف

بازنگی امشب چو شدستی بمصاف ۱۰۶۲ از سینه خود سینه شب را بشکاف
در کعبهٔ عشاق طوافی چوکنی دریاب که کعبه میکند با تو طواف

درفقر فقیرباش و درصفوت صاف ۱۰۶۳ با فقر وصفا در آتو در کارمصاف
گرخصم تو صدتیغ برآرد زغلاف چون هیچ نبیند نزند زخم گزاف

گویند مرا چند بخندی ز گزاف ۱۰۶۴ کارت همه عشرتست و گفتت همه لاف
ایخصم چو عنکبوت صفرا میباف سیمرغ طربناك شناسد سر قاف

مهمانی تونیست دوسه روز و گزاف ۱۰۶۵ خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرفتنه شود کسی معافست معاف بر شمع کند همیشه پروانه طواف

 حرف القاف 

آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق ۱۰۶۶ با بنده بباخت تاق و جفتی بوفاق
پس گفت مرا که تاق خواهی یاجفت گفتم بتوجفت وازهمه عالم تاق

آنکس که ترا بدید ایخوب اخلاق ۱۰۶۷ درحال دهد کون ومکانرا سه طلاق
مه راچه طراوت وزحل را چه محل با طلعت آفتاب اندر آفاق

ای داروی فربهی جان عاشق ۱۰۶۸ فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز لبان تو دهان عاشق جان بنده ات ایجان و جهان عاشق

تمکین و قرار من که دارد درعشق ۱۰۶۹ مستی و خمار من که دارد درعشق
من درطلب آب ونگارم چون باد کارمن و بار من که دارددرعشق

لو کان اقل هذه الاشواق ۱۰۷۰ للشمس لاذهلت عن الاشراق
لو قسم ذوالهوی علی العشاق العشر لهم ولی جمیع الباقی

هردل که طواف کرد گرد در عشق ۱۰۷۱ هم کشته شود بآخر ازخنجر عشق
این نکته نوشته اند بر دفترعشق سر دوست ندارد آنکه دارد سرعشق

هر روز بنو برآید آن دلبر عشق ۱۰۷۲ درگردن مادر افکند چنبر عشق
این خار ازآن نهاد حق بردرعشق تا دورشود هرکه ندارد سرعشق

(حرف الکاف)

آنجا که عنایتست چه صلح وچه جنك ۱۰۷۳ ورکارتو نیکست چه تسبیح وچه جنك
گرمردقبولست چه رومی وچه زنك تسلیم ورضا باید ورنه سروسنك

با همت باز باش و باکبر پلنك ۱۰۷۴ زیبا بگه شکار و پیروز بجنك
کم کن بر عندلیب وطاوس درنك کانجا همه گفت باشد اینها همه رنك

برزن بسوی صحبت نادانان سنك ۱۰۷۵ بر دامن زیرکان عالم زن چنك
باناا هلان مکن تو یکلحظه درنك آیینه چو درآب نهی گیرد زنك

چون چنك خودت بگیرم اندر برتنك ۱۰۷۶ وز پردهٔ عشاق بر آرم آهنك
گرزانکه درآبگینه خواهی زد سنك درخدمت تو بیایم اینك من وسنك

١٠٧٧

چون گشت طلسم جسم آدم چالاك — با خاك درآميخته شد گوهر پاك
آنجسم طلسم را چو بشكست افلاك — پاكى بر پاك رفت و خاكى در خاك

١٠٧٨

حاشا كه شود سينهٔ عاشق غمناك — يا از جز عشق داملش گردد چاك
حاشا كه بخفت عاشقى اندر خاك — پاكست و كجا رود جز آن عالم پاك

١٠٧٩

خنديد فرح تا بزنى انگشتك — گرديد قدح تا بزنى انگشتك
بنمودت ابروى خود از زير نقاب — چون قوس و قزح تا بزنى انگشتك

١٠٨٠

در بحر صفا گداختم همچو نمك — نه كفر و نه ايمان نه يقين ماند و نه شك
اندر دل من ستارهٔ شد پيدا — گم گشت در آن ستاره هر هفت فلك

١٠٨١

ميگردد روى اينجهان رنك برنك — وز پرده همى بيند معشوقهٔ شنك
اين لرزهٔ دلها همه از معشوقيست — كز عشق ويست نه فلك چون مادنك

١٠٨٢

يكچند ميان خلق كرديم درنك — زايشان بوفا نه بوى ديديم نه رنك
آن به كه نهان شويم از ديدهٔ خلق — چون آب در آهن و چو آتش در سنك



حرف اللام



١٠٨٣

آنكس كه ترا ديد و نخنديد چو گل — از جان و خرد تهيست مانند دهل
گبر ابدى باشد كو شاد نشد — از دعوت ذوالجلال و ديدار رسل

١٠٨٤

آنمى كه گشود مرغ جانرا پر و بال — دلرا برهايند ز سيرى و ملال
ساقى عشق است و عاشقان مالامال — از عشق پذيرفته و بر ما است حلال

آواز گرفته است خروشان مینال | ۱۰۸۵ | زیرا شنواست یار و واقف از حال
آواز خراشان و گلوی خسته | | نالان ز زوال خویش در پیش کمال

از عقل دلیل آمد از عشق خلیل | ۱۰۸۶ | این آب حیات دان و آن آب سبیل
در چرخ بیابی تو نشان عاشق | | در چرخ درآی و بین نشانهای رحیل

ازمن زر و دل خواستی ایمهر گسل | ۱۰۸۷ | حقا که نه این دارم ونی آن حاصل
زر کو زر کی زر از کجا مفلس و زر | | دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال | ۱۰۸۸ | نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال | | از قال کسی را نبود راه بحال

اینعشق کمالست و کمالست و کمال | ۱۰۸۹ | وین نفس خیالست و خیالست و خیال
این جلالست و جلالست و جلال | | امروز وصالست و وصالست و وصال

این نکته شنو ز بنده ایشمع چگل | ۱۰۹۰ | هر چند که راهیست ز دل جانب دل
در چشم تو نیستم تو در چشم منی | | تو مردم دیدهٔ و من مردم گل

پر ازعیسی است اینجهان مالامال | ۱۰۹۱ | کی گنجد درجهان قماش رجال
شوربهٔ تلخ تیره دل کی گنجد | | چون مشك جهان پراست از آب زلال

جانی دارم لجوج و سرمست وفضول | ۱۰۹۲ | وانکه یاری لطیف و بیصبر وملول
از من سوی یار من رسولست خدای | | وز یار بسوی من خدایست رسول

چون آمدهٔ در این بیابان حاصل | ۱۰۹۳ | چون بیخبران مباش ازخود غافل
گامی میزن بقدر طاقت منشین | | کاسودهٔ خفته دیر یابد منزل

۱۰۹۴
چون دمزدی ازمهر رخ یار ایدل — ترتیب دم و قدم نگهدار ایدل
خودرا بقدم ز غیر او خالی کن — تا دم نزنی بی دم دلدار ایدل

۱۰۹۵
حاشا که کند دل بدیگر جا منزل — دور از دل من که گردد از عشق خجل
چشمم چو شگفت غیر آب تو نخورد — هم سرمهٔ دیدهٔ و هم قوت دل

۱۰۹۶
الخمر و من الزق ینا دیك تعال — و اقطع اوصا لنا جمیع الاشغال
قربا و صفاء و سبقنا لا حوال — کی تعیق بالنجدة روح الاعمال

۱۰۹۷
در خاموشی چرا شوی کند و ملول — خو کن بخموشی که اصولست اصول
خود کو خمشی آنکه خمش میخوانی — صد بانك ز غیر واست و پیامست و رسول

۱۰۹۸
در عشق ترا جزو زند آنکه کل — در باغ نخست غوره بود آنکه مل
اینست دلا قاعده در فصل بهار — در بانك شود گربه و آنکه بلبل

۱۰۹۹
عشقی بکمال و دلربائی بجمال — دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره ترکجا بود هرگز حال — من تشنه و پیش من روان آب زلال

۱۱۰۰
عشقی دارم پاکتر از آب زلال — این باختن عشق مرا هست حلال
عشق دیگران بگردد از حال بحال — عشق من و معشوق مرا نیست زوال

۱۱۰۱
عمری بهوس درتك و تاز آمد دل — تا محرم جان دلنواز آمد دل
در آخر کار رفت و جان پاك بسوخت — انصاف بده که پاکباز آمد دل

۱۱۰۲
عندی چمل و من اشتیاق و فصول — لا یمکن شرحها بکتب و رسول
بل انتظر الزمان بل حال یحول — ان یجمع بیننا فتصغی و اقول

مردا منشین جز که بپهلوی رجال ۱۱۰۳ خوش باشد آینه بپهلوی صقال
یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان آنسنك بود فتاده پهلوی سفال

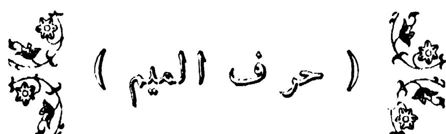
ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل ۱۱۰٤ آن به که بسودای تو بسپارم دل
ورمن بغم عشق تو نسپارم دل ، دل را چکنم بهرچه میدارم دل

نومید مشو امید میدار ایدل ۱۱۰٥ در غیب عجایب است بسیار ایدل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند تو دامن دوست را نه بگزار ایدل

هم شاهد دیدهٔ وهم شاهد دل ۱۱۰٦ ایدیده و دل زنور روی تو خجل
گویند از آنهردو چه حاصل کردی جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل

یاران که در این بساط کردند نزول ۱۱۰۷ بعضی بادب بدند و بعضی بفضول
هریك بگمان خویش راجع گشتند نیکان بعلا شدند و بدها بسفول

یا من هو سیدی و اعلا واجل ۱۱۰۸ یا من انا عبده وادنی واقل
حاشاك تملنی و یوشیك تمل ان لم یکن اوابل بالوصل فطل



(حرف المیم)

آمد بت خوش . عربدهٔ میکیشم ۱۱۰۹ بنشست چویك تنك شکر درپیشم
در بر بنهاد بر بط و ابریشم وین پرده همی زد که خوش و بیخویشم

آمد شد خود بکوی تو می بینم ۱۱۱۰ میل دل و دیده سوی تو می بینم
گیرم که همه جرم جهان من کردم آخر نه جهان بروی تو می بینم

۱۱۱۱
آن باده که بر جسم حرامست حرام — بر جان مجرد آن مدامست مدام
درریز ومگو که این تمامست تمام — آغاز و تمام ما کدامست کدام

۱۱۱۲
آنخوش سخنان که ما بگفتیم بهم — در دل دارد نهفته اینچرخ بهم
یکروز چو باران کند او غمازی — بر روید سر ما ز صحن عالم

۱۱۱۳
آنکس که بآب دیده‌اش میجویم — درجستن او روان چو آب جویم
امروز بگاه آمد و گفتا بسماع — نگذاشت که من دست نمازی شویم

۱۱۱۴
آنکس که ببست خواب مارا بستم — یارب توببند خواب اورا بکرم
تا باز چشد مرارت بیخوابی — واندیشه کند بعقل ارحم ترحم

۱۱۱۵
آنم که چو غمخوار شوم من شادم — واندم که خراب گشته ام آبادم
آنلحظه که ساکن وخموشم چوزمین — چون رعد بچرخ میرسد فریادم

۱۱۱۶
آنوقت آمدکه ما بتو پردازیم — مرجان ترا خانهٔ آتش سازیم
توکان زری میان خاکی پنهان — تا صاف شوی در آتشت اندازیم

۱۱۱۷
آنها که بپیش دلستان میگردم — چون بدمستان دست‌فشان میگردم
هرچند زروی لطف اوخوش خندید — آخر بچه روی آنچنان میگردم

۱۱۱۸
آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم — چون لطف خدا بیحدو اندازه شوم
صد بار خریدهٔ و من ملك توام — یکبار دیگر بخر که تا تازه شوم

۱۱۱۹
آواز سرافیل طرب میرسدم — از خاك فنا بر آسمان میرسدم
کس‌راخبری نیستکه برمن چه رسید — زان با خبری که بیخبر میرسدم

۱۰۲۰
از باد همه پیام او میشنوم　　وز بلبل مست نام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام بردر دل　　آوازهٔ آن زبام او میشنوم

۱۰۲۱
از بسکه بنزدیك توام من دورم　　وز غایت آمیزش تو مهجورم
وز کثرت پیدا شده‌گی مستورم　　وز صحت بسیار چنین رنجورم

۱۰۲۲
از بلبل سر مست نوائی شنوم　　وز باد سماع دلربائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم　　وز گل همه بوی آشنائی شنوم

۱۰۲۳
ازبهر تو صد بار ملامت بکشم　　گر بشگنم اینعهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا　　دردل دارم که تا قیامت بکشم

۱۰۲۴
ازبهرتو گرجان بدهم خوش میرم　　وز بندهٔ بندهٔ توام خوش میرم
دیوانهٔ آندو زلف چون زنجیرم　　مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

۱۰۲۵
از شور فلك شیر وفا میدوشم　　هر چند که ازپنجهٔ او بخروشم
هرچند که دوش حلقه بد در گوشم　　امشب بخدا که بهتر است از دوشم

۱۰۲۶
ازچشم تو سحر مطلق آموخته‌ام　　وز عشق تو شمع روح افروخته ام
ازحالت من چشم بدان دوخته باد　　چون چشم برخسار تو در دوخته‌ام

۱۰۲۷
ازجوی خوشاب دوست آبی خوردم　　خوش کردم وخوش خوردم وخوش آوردم
خود را بر جوش آسیابی کردم　　تا آب بحیات میرود میگردم

۱۰۲۸
ازخاك درتو چون جدا میباشم　　با گریه و ناله آشنا میباشم
چون شمع زگریه آبرو میدارم　　چون چنك ز ناله بانوا میباشم

از خویش بجستن آرزو میکندم در بند مقامات همی بودم من	۱۰۲۹	آزاد نشستن آرزو میکندم وان بند گسستن آرزو میکندم
ازخویش‌خوشم زنی نباشد خویشم چندان سبکم بعشق کاندر میزان	۱۰۳۰	از خود گرمم نه آب و نی آتشیم از هیچ دومن برآیم ار برکشیم
از درد همیشه من دوا می‌بینم درصحن زمین بزیر نه طاق فلك	۱۰۳۱	درقهر و جفا لطف و وفا می‌بینم بر هر چه نظر کنم ترا می‌بینم
از روی‌تو من‌همیشه گلشن بودم من میگفتم چشم بداز روی‌تودور	۱۰۳۲	وز دیدن تو دودیده روشن بودم جانا مگر آنچشم بدت من بودم
از سوز غم تو آتشی میطلبم از ناخوشی‌خویش بجان‌آمده ام	۱۰۳۳	وز خاك در تو مفرشی میطلبم از حضرت تو وقت‌خوشی میطلبم
از شور وجنون رشك‌جنانرا بزدم جانیکه بدان زنده ام و خندانم	۱۰۳٤	زاشفته دلی راحت جانرا بزدم دیوانه شدم چنانکه آنرا بزدم
از صنع برآیم بر صانع باشم چون‌مطبخ حق زلوت مالامالست	۱۰۳۵	حاشا که زبون هیچ مانع باشم تا چند بآب گرم قانع باشم
از طبع ملول دوست ما میدانیم شرمنده و ترسنده نبرد راهی	۱۰۳٦	وز غایت عاشقیش میرنجانیم تا راه حجاب ماست مامیرانیم
از عشق توگشتم ارغنون عالم مانند چنك شد همه اشکالم	۱۰۳۷	وز زخمهٔ تو فاش شده احوالم هر پرده که میزنی مرا مینالم

از عشق تو من بلند قد میکردم
وزشوق تو من یکی بصد میکردم
گویند مرا بگرد او میگردی
ای بیخبران بگرد خود میکردم
١٠٣٨

از مطبخ غمهات بلا میرسدم
هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هردم زدلی
بر مایدهٔ غم از کجا میرسدم
١٠٣٩

زهرچه که آن خوش است نهي است مدام
تاره نزند خوشی از اینمردم عام
ورنه می و چنگ وروی زیباوسماع
برخاص حلال گشت وبرعام حرام
١٠٤٠

اسرار ز دست دادمی نتوانم
وانرا بسزا گشادمی نتوانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد
انگشت بر او نهادمی نتوانم
١٠٤١

افتاده مرا عجب شکاری چکنم
واندر سرم افکنده خماری چکنم
سالوسم وزاهدم ولیکن در راه
گر بوسه دهد مرانگاری چکنم
١٠٤٢

المنة لله که بتو پیوستم
وز سلسلهٔ بند فراقت رستم
من بادهٔ نیستی چنان خوردستم
کز روزازل تا بابد سر مستم
١٠٤٣

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم
باحلقه حریف گشته همچون کمریم
چون حلقهٔ چشم اگر حریف نظریم
باید که از اینحلقهٔ در در گذریم
١٠٤٤

امروز ز همه روز بپیش نظرم
اوبود از آن خراب و زیر وزبرم
از غایت حاضری چنین مهجورم
وز قوت آن با خبری بیخبرم
١٠٤٥

امروز یکی گردش مستانه کنم
وز کاسهٔ سر ساغر وپیمانه کنم
امروز در اینشهر همی گردم مست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم
١٠٤٦

امشب کـه حریف دلـبر دلداریم ‌ ‌ ۱۰۴۷ ‌ ‌ یارب که چها دردل ودرسر داریم
یکلحظه گل از چمن همی افشانیم ‌ ‌ یکدم بشکرستان شکرمیکاریم

امشب که حریف مشتری و ماهم ‌ ‌ ۱۰۴۸ ‌ ‌ با مهروبان چون شکر همراهم
سر مست شراب بزم شاهنشاهم ‌ ‌ امشب همه آنست که من میخواهم

امشب که شراب جان مدامست مدام ‌ ‌ ۱۰۴۹ ‌ ‌ ساقی شه و باده با قوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام ‌ ‌ ایزنده دلان خواب حرامست حرام

امشب که غم عشق مدامست مدام ‌ ‌ ۱۰۵۰ ‌ ‌ جام می لعل با قوامست قوام
درد وغم واندیشه حلالست حلال ‌ ‌ خواب وهوس وخورد حرامست حرام

امشب که مه عشق تمامست تمام ‌ ‌ ۱۰۵۱ ‌ ‌ دلدار فرو کرده سر از گوشهٔ بام
امشب شب یاداست وسجوداست وقیام ‌ ‌ چون باده ومی خواب حرامست حرام

امشب که همی رسد ز دلدار سلام ‌ ‌ ۱۰۵۲ ‌ ‌ بر دیده ودل خواب حرامست حرام
ماند بسرزلف تو کز بوی خوشت ‌ ‌ میآورد عطار زبیم از در وبام

امشب همه شب نشسته اندر حزنم ‌ ‌ ۱۰۵۳ ‌ ‌ فردا بروم مناره را کارد زنم
خشم آلوداست اگرچه باما است صنم ‌ ‌ در چاره رسیده ام ولی بیرسنم

اندر طلب دوست همی بشتابم ‌ ‌ ۱۰۵۴ ‌ ‌ عمرم بکران رسید ومن درخوابم
گیرم که وصال دوست درخواهم یافت ‌ ‌ این عمر گذشته را کجا دریابم

انگورم و در زیر لگد میگردم ‌ ‌ ۱۰۵۵ ‌ ‌ هرسوی که عشق میکشد میگردم
گفتی که بگردمن چرامیگردی ‌ ‌ گرد تو نیم بگرد خود میگردم

ای آنکه چو ماه من گذاران توام ۱۰۵۶ نائی بر من شبی که مهمان توام
گوئی بیقین بدانکه من آن توام نك زنده کنم ترا که من جان توام

ای از تو برون زخانه ها جای دلم ۱۰۵۷ وی تلخی رنجهات حلوای دلم
مارا زغمت شکایتی نیست ولیك خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم

ای بانك رباب از تو تابی دارم ۱۰۵۸ من نیز درون دل ربابی دارم
در مگذر ساعتی بیا وبنشین مهمان شو گوشه خرابی دارم

ایجان و جهان، جان و جهان گم کردم ۱۰۵۹ ایماه زمین و آسمان گم کردم
می بر کف من منه بنه بردهنم کز دستی تو راه دهان گم کردم

ایدوست شکارم و شکاری دارم ۱۰۶۰ بیکارم و بس شگرف کاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری آری دارم نگار، آری دارم

ایدل چو بهر خسی نشینی چکنم ۱۰۶۱ وز باغ مدام، گل نچینی چکنم
عالم همه از جمال او روشن شد تو دیده نداری که ببینی چکنم

ایدل زجهانیان چرا داری بیم ۱۰۶۲ حق محسن و منعم و کریمست ورحیم
تیر کرمش ز شصت انعام قدیم درحاجت بنده‌ئی کند موی دونیم

ایراحت و آرامگه پیوستم ۱۰۶۳ تا روی تو دیدم ز حوادث رستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم صد ساغر زرین بخرم بفرستم

ایعشق که هستی بیقین معشوقم ۱۰۶٤ تو خالق مطلقی و من مخلوقم
بر کوری منکران که بدخواهانند بالا ببرم بلند تا عیوقم

ای نرگس پرخواب ربودی خوابم ۱۰٦٥ وی لالهٔ سیراب ببردی آبم
ای سنبل پرتاب ز تو در تابم ای گوهر کمیاب ترا چون یابم

این گردش را زجان خود دزدیدم ۱۰٦٦ پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر وسکون اولیتر این صبر وسکون را بشما بخشیدم

با تو قصص درد وفغان میگویم ۱۰٦۷ ور گوش ببندی بنهان میگویم
دانسته ام اینکه ازغمم شادشوی چندین غم دل باتو از آن میگویم

با درد بساز چون دوای تو منم ۱۰٦۸ درکس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شدی مگو که من کشته شدم شکرانه بده که خونبهای تو منم

باز آمدم و برابرت بنشستم ۱۰٦۹ احرام طواف گرد رویت بستم
هر پیمانی که بیتو با خود بستم چون روی تو دیدم همه را بشکستم

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم ۱۰۷۰ جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم او خنده کنان که ما ترا میپائیم

با سرکشی عشق اگر سر دارم ۱۰۷۱ بالله بسوگند که بس سر دارم
روزیکه تو منصور کنی بردارم هردم خبری آرد از آن سردارم

باغی که من از بهار او بشکفتم ۱۰۷۲ بشکفت ونمود هرچه من میگفتم
با ساغر اقبال چو کرد اوجفتم سر مست شدم سر بنهادم خفتم

بالاسر اردست زند این دستم ۱۰۷۳ ایدلبر من عیب مکن سرمستم
از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم وزنیك وبدو سود وزیان وارستم

۱۰۷۴
با ملك غمت چرا تکبر نکنم — وز غلغلهات چرا جهان پر نکنم
پیش کرم کفت چو دریا کف بود — چون از کف تو کفش پر از در نکنم

۱۰۷۵
بخروشیدم گفت خموشت خواهم — خاموش شدم گفت خروشت خواهم
برجوشیدم گفت که نی ساکن باش — ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

۱۰۷۶
بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم — بوئیدستم سرشك باریدستم
در هرچمنی که دیده‌ام سروی را — بر یاد قد تو پاش بوسیدستم

۱۰۷۷
بر بوی وفا دست زنانت باشم — در وقت جفا دست گزانت باشم
با اینهمه اندیشه گناهت باشم — تا حکم توچیست آنچنانت باشم

۱۰۷۸
برزلف توگر دست درازی کردم — والله که حقیقت نه مجازی کردم
من درسرزلف تو بدیدم دل خویش — پس بادل خویش عشقبازی کردم

۱۰۷۹
برشاه حبش زنیم و برقیصر روم — پیشانی شیر بر نویسیم رقوم
ما آهن لشکر سلیمان خودیم — جز در کف داود نگردیم چو موم

۱۰۸۰
بر میکده وقفاست دل سرمستم — جان نیز سبیل جام می کردستم
چون جان‌ودلم همی نمی‌پیوستند — آنهردو بوی دادم و از غم رستم

۱۰۸۱
بر یاد لبت لعل نگین میبوسم — آنم چو بدست‌نیست این میبوسم
دستم چو برآسمان تو می‌نرسد — میآرم سجده و زمین میبوسم

۱۰۸۲
بوی دهن تو از چمن میشنوم — رنك تو ز لاله و سمن میشنوم
اینهم چو نباشدم لبان بگشایم — تا نام تو میگوید و من میشنوم

١٠٨٣
بهر تو زنم نوا چو نی بر گیرم — کوی تو گذر کنم چوپی بر گیرم
چندین کرم ولطف که بامن کردی — اندردوجهان دل ازتو کی بر گیرم

١٠٨٤
بیدف بر ما میاکه ما در سوریم — برخیز ودهل بزن که ما منصوریم
مستیم نـه مست بـادهٔ انـگوریم — از هر چه خیال کردهٔ ما دوریم

١٠٨٥
بیرون ز دو کون من مرادی دارم — بیشادیها روان شادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خودرا — زیرا زگشاد آن گشادی دارم

١٠٨٦
بیکار شدم ای غم عشقت کارم — در بیـکاری تخم وفـا میکارم
من صورت وصل میتراشم شب وروز — با خاطر چون تیشه مگر نجارم

١٠٨٧
بیـگانه مگیرید مرا زین کویم — درکوی شما خانهٔ خود میجویم
دشمن نیم ارچند که دشمن رویم — اصلم ترکست اگرچه هندی گویم

١٠٨٨
بیگانه شد و زبیگهی من شادم — امشب قنق است یا ز فرخ زادم
روز وشب دیگراست درعشق مرا — من زین شب وزین روز برون افتادم

١٠٨٩
تا آتش وآب عشق بشناخته ام — درآتش دل چوآب بگداخته ام
مانـند رباب دل بپرداخته ام — تا زخمهٔ زخم عشق خوش ساخته ام

١٠٩٠
تا ترك دل خویش نگیری ندهم — وانـچت گـفتم تا نپذیـری ندهم
حیلت بگذار وخویشتن مرده مساز — جان و سر تو که تا نمیری ندهم

١٠٩١
تا جان دارم بندهٔ مرجان تو ام — دل جمع ازآن زلف پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام — وی چنك خمش مشو که مهمان توام

۱۰۹۲

تا چند بهرزه چون غباری گردم   گه برسر که گه سوی غاری گردم
تا چند چوطفل بر نگاری گردم   یکچند گهی بگرد یاری گردم

۱۰۹۳

تاچند چودف دست‌ستمهات خورم   یاهمچو رباب زخم غمهات خورم
گفتی که چوچنك در برت بنوازم   من نای تونیستم که دمهات خورم

۱۰۹۴

تا خواسته ام از تو تراخواسته‌ام   از عشق‌تو خوان عشق آراسته‌ام
خوابی دیدم دوش‌و فراموشم شد   این میدانم که مست برخاسته ام

۱۰۹۵

تا روی تودیدم ازجهان سیرشدم   روباه بدم ز فر تو شیر شدم
ای پای‌نهاده برسر خلق زکبر   این بیندیش که سر زیر شدم

۱۰۹۶

تا زلف‌تو ایجان ودل بنده شدیم   چونزلف بس‌جمع وپراکنده‌شدیم
ارواح ترا سجده کنان میگویند   چون پیش‌تو مردیم همه زنده‌شدیم

۱۰۹۷

تا شمع تو افروخته پروانه شدم   باصبر ز دیدن تو بیگانه‌شدم
در روی‌تو بیقرارشد مردم چشم   یعنی که پری دیدم و دیوانه شدم

۱۰۹۸

تاظن نبری که ازتو بگریخته ام   یا با دیگری‌جزتو درآمیخته‌ام
بربسته نیم ز اصل انگیخته ام   چون سیل ببحر یار در ریخته ام

۱۰۹۹

تا ظن نبری که از ضمانت رستم   یا بیتو صبور گشتم و بنشستم
من‌شربت عشق تو چنان خوردستم   کز روز ازل تا بابد سرمستم

۱۱۰۰

تاظن نبری که من دوئی می‌بینم   هر لحظه فتوحی بنوی می‌بینم
جان ودل من جمله توئی‌میدانم   چشم و سر من جمله توئی می‌بینم

۱۱۰۱

تا ظن نبری که من کمت می‌بینم | بی زحمت دیده هر دمت می‌بینم
در وهم نیاید و صفت نتوانکرد | آن شادیها که از غمت می‌بینم

۱۱۰۲

تاکاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم | والله که بانگبین کس نندیشم
ور بی برگی بمرك مالد گوشم | آزادی را ببندگی نفروشم

۱۱۰۳

تا کی ز زمانه رنك وبو را بینم | وقت است که آن لطیف خورا بینم
دروی نگرم خیال خودرا نگرم | در خود بینم خیال اورا بینم

۱۱۰۴

تا میرود آن نگار ماميرانيم | پیمانه چو پر شود فرو گردانیم
چون این شب گه‌دراین آب و گلست | در صبح وصال دولتش خندانیم

۱۱۰۵

تو بحرلطافتی وما همچوکفیم | آنسوی که موج رفت ماآنطرفیم
آن کف که بخون عشق آلودستی | برمامیزن که بر کفت همچو دفیم

۱۱۰۶

جانرا که دراین خانه وثاقش دادم | دل پیش تو بود من نفاقش دادم
چون‌چند گهی‌نشست کدبانوی جان | عشق تو رسید وسه طلاقش دادم

۱۱۰۷

جانی که دراودوصد جهان می‌دانم | گوئیکه فلانست و فلان میدانم
اوشاهد حضرتست وحق نیك‌غیور | هرچشم که‌بسته گشت از آن میدانم

۱۱۰۸

چندانکه بکار خود فرو می‌بینم | بیدیده‌گی خویش نکو می بینم
بازحمت‌چشم‌خودچه‌خواهم کردن | اکنون که جهان بچشم‌او می‌بینم

۱۱۰۹

چون تاج‌منی زفرق‌خود افکندیم | اینك کمر خدمت تو بر بندیم
بسیار گریستیم وهجران خندید | وقت‌است که او بگریدو ما خندیم

۱۱۱۰

چون مار ز افسون کسی می‌پیچم چون طرهٔ جعد یار پیچاپیچم

والله که ندانم این چه پیچاپیچست این میدانم که چون نپیچم هیچم

۱۱۱۱

چون میدانیکه از نکوئی دورم گر بگریزم ز نیکوان معذورم

او همچو عصا گشته و من نابینا من گام بخود نمیزنم مأمورم

۱۱۱۲

حاشا که ززخم تیروخنجر ترسیم وز بستن پای و رفتن سرترسیم

ما گرم روان و دوزخ آشامانیم از گفت ومگوی خلق کمتر ترسیم

۱۱۱۳

خواهم که بعشق‌تو ز جان برخیزم وز بهرتو از هردو جهان برخیزم

خورشید توخواهم که بیاران برسد چون‌ابر ز پیش‌تو ازآن برخیزم

۱۱۱۴

خود راز چنین لطف چه‌مانع باشیم چون‌صنع حکیم جمله صانع باشیم

درمطبخ چرخ کاسه ها زرین اند حاشا که بآب گرم قانع باشیم

۱۱۱۵

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم بر باغ گل ونرگس بیخواب زنیم

کشتی دوسه ماه برسر یخ راندیم وقت است برادران که برآب زنیم

۱۱۱۶

در آتش‌خویش چون‌دمی جوش کنم خواهم که ترا دمی فراموش کنم

گیرم جانی که عقل بیهوش کند در جام درآئی و ترا نوش کنم

۱۱۱۷

در باغ شدم صبوح و گل می‌چیدم وز دیدن باغبان همی ترسیدم

شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم گل‌را چه محل که‌باغ‌را بخشیدم

۱۱۱۸

در بحر خیال غرقهٔ گردابم نی بلکه ببحر میکند سیلابم

ایدیده نیمخواب من بندهٔ آنك درخواب بدانست که من درخوابم

۱۱۱۹

درچنك توام‌بتا در آن چنك خوشم — گر جنك كنی بكن در آنجنك خوشم
ننگست ملامت بره عشق ترا — من نام گرو كردم وبا ننك خوشم

۱۱۲۰

در دور سپهر و مهر ساقی مائیم — سر مست مدام اشتیاقی مائیم
در آینهٔ وجود كردیم نگاه — مائیم و نمائیم كه باقی مائیم

۱۱۲۱

در دوستیت خون جگررا بخورم — این مظلمه را تا بقیامت ببرم
فردا كه قیامت آشكارا گردد — تو خون طلبی ومن برویت نگرم

۱۱۲۲

در عالم گل گنج نهانی مائیم — دارندهٔ ملك جاودانی مائیم
چون‌ازظلمات آب و گل بگذشتیم — هم خضر وهم آب زندگانی مائیم

۱۱۲۳

درعشق توگر دل بدهم جان ببرم — هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوگان سرزلف توگر دست دهد — از جمله جهان گوی زمیدان ببرم

۱۱۲٤

درعشق تو معرفت خطا دانستیم — چه عشق وچه معرفت كرا دانستیم
یك یافتنی ازاو بفریاد دوكون — این‌هست از آن‌نیست كه مادانستیم

۱۱۲٥

در كوی خرابات گذر میكردم — وین داق بشر دوخت بدرمیكردم
هركس نظری بجانبی میافكند — من برنظر خویش نظر میكردم

۱۱۲٦

در كوی خرابات نگاری دیدم — عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بوئی زسر دوزلف او بشنیدم — دست طمع از هردو جهان ببریدم

۱۱۲۷

در هر فلكی مردمكی می‌بینم — هر مردمكش را فلكی می‌بینم
ای احول اگریكی دو می‌بینی‌تو — برعكس‌تو من دورا یكی‌می‌بینم

١١٢٨
دستارم و جبه وسرم هرسه بهم — قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم — من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

١١٢٩
دشنامم ده که مست دشنام توام — مست سقط خوش‌خوش آشام توام
زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر — من رام توام رام توام رام توام

١١٣٠
دلدار چو دید خسته و غمگینم — آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم گفت که ای مسکینم — دل می‌ندهد ره که چنینت بینم

١١٣١
دل را ز وثاق سینه آواره کنم — برسنك زنم سبوی خود پاره کنم
گر پاره کنم هزار گوهر زغمت — روزی اورا زاعل تو چاره کنم

١١٣٢
دل‌میگوید که نقد این باغ‌دریم — امروز چریدیمو بشب‌هم بچریم
لب میگزدش عقل که گستاخ مرو — گرچه دررحمت‌است زحمت‌ببریم

١١٣٣
دوش‌آمده بود از سر لطفی یارم — شب‌را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت پس وپیش نگه کن آخر — خورشیدتوداری زکجاصبح آرم

١١٣٤
دوش از سر مستی بخراشید رخم — آندم که زروش لاله میچید رخم
گفتم‌مخراشش که از آنروز که زاد — از قبلهٔ روی‌تو نگردید رخم

١١٣٥
دوش ازطربی بسوی‌اصحاب شدیم — وزغوره فشانان سوی‌دوشاب شدیم
وزشب‌صفتان جانب مهتاب‌شدیم — بابیداران زخویش در خواب‌شدیم

١١٣٦
دوشینه هزار نام بر ننك زدم — بر دامن آنعهد شکن چنك زدم
دل بردل اونهادم ازشوق وصال — هم‌عاقبت آبگینه بر سنك زدم

١١٣٧
ده دینارم بگفتی اول بکرم
وانگه سه از او باز گرفتی بقلم
زانهفت دوجو نمیدهی اکنون هم
ازهیچ سه دینار چرا کردی کم

١١٣٨
دیوانه ام و لیك همی خوانندم
بیگانه ام و لیك نمیرانندم
همچون عسسان بجهد درنیمهٔ شب
مستند ولی چو روز میدانندم

١١٣٩
ذات تو ز عیبها جدا دانستم
موصوف بعز کبریا دانستم
من دل چکنم چونکه بتحقیق و یقین
خود را چو شناختم ترا دانستم

١١٤٠
رازیکه بگفتی ای بت بد خویم
واگو که من ازلطف تو آن میجویم
چون گفت بگریه درشدم پس گفتا
وامیگویم خموش وامیگویم

١١٤١
رفتی و زرفتن تو من خون گریم
وزغصه افزون تو افزون گریم
نی خودچوتورفتی زپیت دیده برفت
چون دیده برفت بعداز اوچون گریم

١١٤٢
روزت بستودم و نمیدانستم
شب با تو غنودم و نمیدانستم
ظن برده بدم بخود که من من بودم
من جمله تو بودم و نمیدانستم

١١٤٣
روزی بخرابات تو می میخوردم
وین خرقهٔ آب و گل گرو میکردم
دیدم ز خرابات تو عالم معمور
معمور وخراب ازآن چنین میگردم

١١٤٤
روبت بینم بدر من آنرا دانم
وانجا که توئی صدر من آنرا دانم
وانشب که ترا بینم ایرونق عید
از عمر شب قدر من آنرا دانم

١١٤٥
زاندم که ترا بعشق بشناخته ام
بس نرد نهان که باتو من باخته ام
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم
کز بهر تو اینخانه بپرداخته ام

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم — جان ودل ودیده‌دررهش فرسودم
۱۱۴۶
گفتم که مگرعاشق‌ومعشوق دواند — خودهردو یکی‌بود من‌احول بودم

زاهد بودی ترانه‌گویت کردم — خاموش بدی فسانه گویت کردم
۱۱۴۷
اندر عالم نه نام بودت نه نشان — ننشاندمت و نشانه‌گویت کردم

زنبور نیم که من بدودی بروم — یا همچو پری ببوی عودی بروم
۱۱۴۸
یا پل که شکسته تا برودی بروم — یاحرص که درعشوهٔ سودی بروم

زین‌پیش اگر دم ازجنون‌میزده‌ام — وانگه قدم ازچرا و چون میزده‌ام
۱۱۴۹
عمری بزدم‌ایندرو چون بگشادند — دیدم ز درون در برون میزده ام

زینگونه که من به نیستی‌خرسندم — چندین چه دهید بهر هستی پندم
۱۱۵۰
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم — گرینده من کیست بر او میخندم

ساقی امروز در خمارت بودم — تا شب بخدا در انتظارت بودم
۱۱۵۱
می درده و ازدام جهانم‌بجهان — امشب چو بروز من شکارت بودم

ساقی چو دهد بادهٔ حمرا چکنم — چون بوسه طلب کند مه‌افزا چکنم
۱۱۵۲
امروز که حاضر است اقبال وصال — کرگول نیم حدیث فردا چکنم

سر در سرخاك آستان تونهم — دل در خم زلف دلستان تو نهم
۱۱۵۳
جانم بلب‌آمده‌است لب‌پیش من‌آر — تا جان ببهانه در دهان تو نهم

شادم که ز شادی جهان آزادم — مستم که اگر می نخورم هم شادم
۱۱۵۴
ار حالت هیچکس ندارم بایست — این دبدبهٔ خفیه مبارکبادم

شادی کردم چو آنکهر شد جفتم | ١١٥٥ | چون موج ز بادبود خود آشفتم
آشفته چو رعد سر دریا گفتم | | چون ابرتهی بر لب دریا خفتم

شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم | ١١٥٦ | وزفضل نلافم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح میباشد | | وان‌نیزمگر زدست جانان نخورم

شب‌رفت وهنوز ما بخمار خودیم | ١١٥٧ | در دولت توهمیشه سرکار خودیم
هم عاشق وهم بیدل ودلدارخودیم | | هم‌مجلس و هم‌بلبل گلزار خودیم

شب گوید من انیس میخوارانم | ١١٥٨ | صاحب‌جگر سوخته را من جانم
وآنها که زعشقشان نصیبی نبود | | هر شب ملك الموت در ایشانم

شد گلشن روی تو تماشای دلم | ١١٥٩ | شد تلخی جورهات حلوای دلم
مارا زغمت شکایتی نیست ولیك | | ذوقی داردکه بشنوی وای دلم

صد نام زیاد دوست بر ننك‌زدیم | ١١٦٠ | صد ننك‌شکر بدین دل تنك‌زدیم
ای زهرهٔ ساقی دگرت لاف نماند | | کزشور قرابه تو برسنك زدیم

عالم جسم است و نورجانی مائیم | ١١٦١ | عالم شب و ماه آسمانی مائیم
چون‌ازظلمات آب و گل دورشویم | | هم‌خضر وهم‌آب زندگانی مائیم

عشق آمد و گفت تا بر او باشم | ١١٦٢ | رخسارهٔ عقل و روح را بخراشم
میآمدم و همی شدم تا اکنون | | این بار بیامدم که آنجا باشم

عشق‌ازبنه بی‌بنست‌و بحریست‌عظیم | ١١٦٣ | دریای معلق است و اسرار قدیم
جانها همه عرقه اند در بحر مقیم | | یکقطره ازاو امید وباقی همه‌بیم

١٢٦٤

عشق‌است صبوح ومن بدو بیدارم — عشق‌است بهار و من بدو گلزارم
سوگند بعشقی که عدوی کار است — کانروز که بیکار نیم بیکارم

١٢٦٥

عشق است قدح وزقدحش خوشحالم — او راست عروس و منش طبالم
سوگند بدانعشق که بطال گراست — کانروز که طبال نیم بطالم

١٢٦٦

عشق تو گرفته آستین میکشدم — واندر پی یار راستین میکشدم
وانکه گوئی دراز کش آدمیئی — با عشق بگو که همچنین میکشدم

١٢٦٧

عمری رخ یکدیگر بدیدیم بچشم — امروز که درهم نگریدیم بچشم
احوال دل خویشتن از بیم رقیب — گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

١٢٦٨

فانی شدم و برید اجزای تنم — میچرخ که برچرخ بد اول وطنم
مستند و خوشند و می پرستند همه — درعیب ازاین وحشت زندان که منم

١٢٦٩

فرمود که دست وپا بکاری بزنیم — تا می نرود دو دست باری بزنیم
چون درتوزدیم دست ازاین شادی را — پس چون نزنیم دست آری بزنیم

١٢٧٠

قد صبحنا الله بعیش و مدام — قد عیدنا العید و قدتم صیام
املا قدحاً و هات یا خیر غلام — کی یسکرنا ثم علی الدهر سلام

١٢٧١

قلاشانیم و لا ابالی حالیم — فتنه شدگان ازل آزالیم
جان داده بعشق رطل مالامالیم — صافی بخوریم و درد بر سر مالیم

١٢٧٢

قومیکه چو آفتاب دارند قدوم — درصدق چو آهنند ودرلطف چوموم
چون پنجهٔ شیرانه خود بگشایند — نی پرده رها کنند ونی نقش ورسوم

گاه از غم دلبران بر آتش باشم — ١٢٧٣ — گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بچه خرمی زنم راه نشاط — آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

گاهی زهوس دست‌زنان میباشم — ١٢٧٤ — گاه از دوری دست گزان میباشم
در آب کنم دست که مه‌را گیرم — مه گوید من بر آسمان میباشم

گر باده نهان‌خوریم بورا چه کنیم — ١٢٧٥ — وین حال‌خمارورنك ورورا چه کنیم
وربالب‌خشك عشق را خشك آریم — این‌چشمهٔ‌چشم همچوجورا چه کنیم

گر چرخ پر از ناله کنم معذورم — ١٢٧٦ — ور دشت پراز ژاله کنم معذورم
تو جان منی‌و میدوم در پی تو — جانرا چو بدنباله کنم معذورم

گرچرخ زنم گرد تو خورشیدزنم — ١٢٧٧ — ور طبل زنم نوبت جاوید زنم
چون‌حارس چوبك‌زن بام‌توشوم — چوبك همه بر تارك ناهیذ زنم

گر جنك کند بجای چنگش گیرم — ١٢٧٨ — ور خوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنك چرا میگیرد — تا چون ببرم آید تنگش گیرم

گرخوب کنی روی‌مرا خوب توام — ١٢٧٩ — ورخشك کنی‌چوچوب‌هم‌چوب‌توام
گر پاره کنی ز رنج ایوب توام — ای یوسف روزگار یعقوب تو ام

گردان بهوای یار چون گردونیم — ١٢٨٠ — ایزد داند در این هوا ما چونیم
ماخیره که عاقلان چرا هشیارند — وانان حیران که ما چرا مجنونیم

گر دریائی ماهی دریای تو ام — ١٢٨١ — ور صحرائی آهوی صحرای تو ام
در من میدم بندهٔ دمهای تو ام — سرنای تو سرنای تو سرنای تو ام

گردل دهم واز سرجان برخیزم — جان‌بازم وازهردو جهان برخیزم
١٢٨٢
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست — مقصود توچیست تا ازآن برخیزم

گر دل طلبم درخم مویت‌بینم — ور جان طلبم بر سرکویت بینم
١٢٨٣
از غایت تشنگی اگر آب‌خورم — در آب همه خیال رویت بینم

کردیم‌قبول و من ز رد میترسم — درخدمت تو ز چشم بد میترسم
١٢٨٤
از بیم زوال آفتاب عشقت — حقاکه من ازسایهٔ خود میترسم

گر رنج دهد بجای بختش گیرم — ور بند نهد بجای رختش گیرم
١٢٨٥
زان ناز کندسخت که چون بازآید — سختش گیرم عظیم سختش گیرم

گرشاد ببینمت بر این دیده نهم — ور دیده بر این رخ پسندیده نهم
١٢٨٦
بر عرعر زیبات طوافی دارم — گرروی .بدان جعد پژولیده‌نهم

گر صبرکنی پردهٔ صبرت بدریم — ورخواب‌روی‌خواب زچشمت‌ببریم
١٢٨٧
گرکوه شوی در آتشت بگذاریم — ور بحرشوی تمام آبت بخوریم

گرگیری خردهام که سرمست‌توام — مشتاب بکشتنم که در دست توام
١٢٨٨
گفتی که زمین‌حق فراخست‌فراخ — ایجان بکجا روم که پابست توام

گرماه شوی برآسمان کم‌نگرم — ور بخت شوی رخت بسویت نبرم
١٢٨٩
زین بیش‌اگر بر سرکویت گذرم — فرمای که.چون مار بکوبند سرم

گر من بدر سرای توکم گذرم — از بیم غیوران تو باشد حذرم
١٢٩٠
توخودبدلم‌دری چوفکرت‌شب‌وروز — هرگه که ترا جویم دردل نگرم

گر یار کنی خصم تواش گردانیم — هر لحظه بنوعی دیگرت رنجانیم
۱۲۹۱
گر خارشوی گل از توپنهان داریم — ور گل گردی در آتشت بنشانیم

گفتم بفراق مدتی بگزارم — باشد که پشیمان شود آندلدارم
۱۲۹۲
بس نوشید ز صبر و بس کوشیدم — نتوانستم از تو چه پنهان دارم

گفتم چکنم ، گفت همین که چه کنم — گفتم بهازاین چاره ببین که چه کنم
۱۲۹۳
رو کرد بمن گفت که ای طالب دین — پیوسته براین باش براین که چه کنم

گفتم دل و دین بر سر کارت کردم — هر چیز که داشتم نثارت کردم
۱۲۹٤
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی — آن من بودم که بیقرارت کردم

گفتم سك نفس را مگر پیر کنم — در گردن او ز توبه زنجیر کنم
۱۲۹۵
زنجیر دران شود چو بیند مردار — با این سك هار من چه تدبیر کنم

گفتم که دل ازتو بر کنم نتوانم — یا بیغم تو دمی زنم نتوانم
۱۲۹٦
گفتم که ز سر برون کنم سودایت — ایخواجه اگر مرد منم نتوانم

گفتم که زچشم خلق با درد سریم — تازحمت خود ز چشم خلقان ببریم
۱۲۹۷
اودرتن چون خیال من شدچو خیال — یعنی که زچشمها کنون دور تریم

گفتم که مگر غمش بود درمانم — کی دانستم که با غمش درمانم
۱۲۹۸
اوازسرلطف گفت درمان توچیست — گفتم وصلت ، گفت بر این درمانم

گنجینهٔ اسرار الهی مائیم — بحر گهر نا متناهی مائیم
۱۲۹۹
بگرفته ز ماه تابماهی مائیم — بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

١٣٠٠

گوئیکه بتن دور و بدل با یارم — زنهار مپندار که من دل دارم
گر نقش خیال خود ببینی روزی — فریاد کنی که من زخود بیزارم

١٣٠١

گه در طلب وصل مشوش باشیم — گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون از دن وتو این من وتو پاك شود — آنکه من وتو بی من وتو خوش باشیم

١٣٠٢

لاالفخر بقینة و لا شرب مدام — الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من یبذل روحه بسیف و سهام — یستاهل آن یقعد والناس قیام

١٣٠٣

لب بستم وصد نکته خوشت گفتم — در گوش دل عشوه فروشت گفتم
در سر دارم آنچه بگوشت گفتم — فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم

١٣٠٤

لیلم که نهاری نکند من چکنم — بختم که سواری نکند من چکنم
گفتم که بدولتی جهانرا بخرم — اقبال چو یاری نکند من چکنم

١٣٠٥

ما ازدو صفت زکار بیکار شویم — در دست دو خوی بد گرفتار شویم
یکخوانیکه سخت ازاو مست شویم — خوی دیگر آنکه دیر هشیار شویم

١٣٠٦

ماباده زخون دل خود مینوشیم — درخم تن خویش چو می میجوشیم
جان رابدهیم ونیم از آن باده خوریم — سر را بدهیم و جرعهٔ نفروشیم

١٣٠٧

ما باده ز یار دلفروز آوردیم — ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند درخواب — آن شبهارا که ما بروز آوردیم

١٣٠٨

ما برزگران این کهن دشت نویم — در کشتهٔ شادی همه غم میدرویم
چون لالهٔ کم عمر در ایندشت فنا — تاسر زده ازخاك ببادی گرویم

ما جان لطیف و نظر می نائیم ۱۳۰۹ در جای نما ئیم ولی بیجائیم
ازچهره اگر نقاب را بگشائیم عقل و دل و هوش جمله را بربائیم

ما خاك ترا بآب زمزم ندهیم ۱۳۱۰ شادی نستانیم و ازاین غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیانست از صورت تو آب بآدم ندهیم

ما خواجهٔ ره نه‌ایم ما قلاشیم ۱۳۱۱ ما صدر سرانه‌ایم ما اوباشیم
نی نی چوقلم بدست آن نقاشیم خود نیز ندانیم کجا میباشیم

مارابس ومارابس وما بس کردیم ۱۳۱۲ ماپشت بروی یار ناکس کردیم
مردار همه نثار کرکس کردیم در قبلهٔ تو نماز واپس کردیم

ما رخت وجود بر عدم بربندیم ۱۳۱۳ بر هستی نیست مزور خندیم
بازی بازی طنابها بگسستیم تاخیمهٔ صبر از فلك برکندیم

ما عاشق خود را بعد ونسپاریم ۱۳۱۴ هم‌مقبل و هم خونی و هم‌عیاریم
مارا تو بشحنه ده که ماطراریم توحیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

ماکارو دکان‌وپیشه را سوخته‌ایم ۱۳۱۵ شعر و غزل ودوبیتی آموخته‌ایم
درعشق که اوجان ودل دیدهٔ‌ماست جان‌ودل ودیده هرسه بردوخته‌ایم

ما مذهب چشم شوخ‌مستش داریم ۱۳۱۶ کیش سر زلف بت‌پرستش داریم
گویند جزاینهردو بود دین‌درست ازدبن درست ما شکستش داریم

مانند قلم سپید کار سیهم ۱۳۱۷ گر همچو قلم سرم بری سربنهم
چوسر خواهم بترك‌سر باید گفت چون با سرخود زسر او شرح‌دهم

۱۳۱۸

ماهی فارغ ز چار و ده می‌بینم
بی چشم بسوی ماه ره می‌بینم
گفتی که ازاو همه جهان آب شده است
آوخ که در این آب چه مه می‌بینم

۱۳۱۹

مائیم که از بادهٔ بی جام خوشیم
هرصبح منوریم و هرشام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما
مائیم که بی‌هیچ سرانجام خوشیم

۱۳۲۰

مائیم که پوستین بگازر دادیم
وز دادن پوستین بگازر شادیم
دربحر غمی که ساحل وقعرش نیست
نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

۱۳۲۱

مائیم که بی‌قماش و بی‌سیم خوشیم
دررنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تادور ابد از می تسلیم خوشیم
تاظن نبری که ماچوتو نیم خوشیم

۱۳۲۲

مائیم که تا مهر تو آموخته ایم
چشم ازهمه‌خوبان جهان دوخته‌ایم
هر شعله کزآتش زنهٔ عشق جهد
درما گیرد ازآنکه ما سوخته‌ایم

۱۳۲۳

مائیم که‌دل زجسم و جوهر کندیم
مهر از فلك و جهان اغبر کندیم
ازکبر جهان سبیل خود میمالید
از دولت دل سبلت اورا کندیم

۱۳۲۴

مائیم که دوست خویش دشمن داریم
مادشمن هر غافل و هر هشیاریم
با قاصد دشمنان خود مایاریم
مادامن خود همیشه درخون داریم

۱۳۲۵

مائیم که گه نهان و گه پیدائیم
گه‌مؤمن گه یهود و گه ترسائیم
تا ایندل ما قالب هر دل گردد
هر روز بصورتی برون میآئیم

۱۳۲۶

مردم زغم عشق دمی در من دم
تا زندهٔ جاوید شوم زان یکدم
گفتی که بوصل با تو همدم باشم
گو تا که کجا شوم نداری همدم

۱۳۲۷

مصنوع حکیم و صید صانع باشیم — جانرا ز مرادجان چه مانع باشیم
صد بره برای بندگان قربان کرد — ما چند بآب گرم قانع باشیم

۱۳۲۸

مگریز زمن که من خریدار توام — در من بنگر که نور دیدار توام
درکار من آ که رونق کار توام — بیزار مشو ز من که بازار توام

۱۳۲۹

من بحر تمامم ویکی قطره نیم — احول نیم وچو احولان غره نیم
گویم بزبان حال و هریك ذره — فریاد همی کند که من ذره نیم

۱۳۳۰

من بر سر کوت آستین گردانم — تو پنداری که من ترا میخوانم
نی نی رو رو که من ترا میدانم — خود رسم منست کاستین جنبانم

۱۳۳۱

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم — من خاك در محمد مختارم
گر نقل کند جزاین کس از کفتارم — بیزارم از او وزاین سخن بیزارم

۱۳۳۲

من پیر شدم پیر نه زایام شدم — از نازش معشوقهٔ خود کام شدم
در هرنفسی پخته شدم خام شدم — در هرقدمی دانه شدم دام شدم

۱۳۳۳

من چشم ترا بسته بکین می بینم — اکنون چه کنم که همچنین می بینم
بگذرتو زخورشید که آن برفلکاست — خورشید نگر که درزمین می بینم

۱۳۳۴

من خاك ترا بچرخ اعظم ندهم — یکذره غمت بهر دو عالم ندهم
نقش خود را من نثار عالم کردم — وز نقش تو من آب بآدم ندهم

۱۳۳۵

من دردترا ز دست آسان ندهم — دل برنکنم زدوست تاجان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم — کان درد بصد هزار درمان ندهم

۱۳۳۶
من دوش فراق را جفا میگفتم — با دهر فراق پیشه میآشفتم
خود را دیدم که با خیالت جفتم — با جفت خیال تو برفتم خفتم

۱۳۳۷
من زخم را بهیچ مرهم ندهم — یکموی ترا بهردو عالم ندهم
گفتم جانرا بیار محرم بدهم — از گفتهٔ خود بیش دهم کم ندهم

۱۳۳۸
من سر بنهم در رهت ایکان کرم — کامروز من ازتو ایصنم مست ترم
سوگند خورم وگرتو باورنکنی — سوگندچرا خورم چرا می نخورم

۱۳۳۹
من سیر نیم سیر نیم سیر نیم — زیرا که باقبال تو ادبیر نیم
خرکوش نگیرم و نخواهم آهو — جز عاشق وجز طالب آنشیرینم

۱۳۴۰
من سیرنیم ولی زسیران سیرم — بیخاك درت ز آب حیوان سیرم
پیمان بتودادم و زجان برگشتم — سیرم ازاین چوملحد ازآن سیرم

۱۳۴۱
من عادت و خوی آنصنم میدانم — اوآتش و من چو روغنم میدانم
ز نور لطیف اواست جان می بینی — آندود بگرد او منم میدانم

۱۳۴۲
من عاشق روی تو نگارم چکنم — وزچشم خوش تو شرمسارم چکنم
هرلحظه یکی شور برآرم چکنم — والله بخدا خبر ندارم چگنم

۱۳۴۳
من عاشقی از کمال تو آموزم — بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند — من رقص خوش ازخیال توآموزم

۱۳۴۴
من عشق ترا بجای ایمان دارم — دل نشکیبم زعشق تا جان دارم
گفتم دوسه روز زحمت از توببرم — نتوانستم ازتو چه پنهان دارم

۱۳٤۵

من عهد شکسته بر شکستی بزنم　　وزعشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده اند　　ناموس فرود آرم و دستی بزنم

۱۳٤٦

من غیر تر اگزین ندارم چکنم　　درمان دل حزین ندارم چکنم
گوئیکه زچرخ تابکی چرخ زنیم　　من کار دیگر جزاین ندارم چکنم

۱۳٤۷

من قاعدهٔ درد و دوا میشکنم　　من قاعدهٔ مهر و جفا میشکنم
دیدی که بصدق توبه ها میکردم　　بنگر که چگونه توبه‌ها میشکنم

۱۳٤۸

من کاستهٔ وفای آنمهرویم　　گرخواهد و گرنخواهد آنمه‌رویم
زو آبحیات ابدی میجویم　　اوآبحیات آمده و من جویم

۱۳٤۹

من گردانم مطرب گردان خواهم　　من زهرهٔ گردنده چو کیوان خواهم
جانم جانم زصورت جان خواهم　　من جغدنیم که شهر ویران خواهم

۱۳۵۰

من گرسنه ام نشاط سیری دارم　　روباهم و نام و ننك شیری دارم
نفسی است مرا که از خیالی برمد　　آنرا منگر جان دلیری دارم

۱۳۵۱

من مالك ملك لا مكانی شده ام　　من عارف گنج زرکانی شده ام
تا از صدف تن گهر دل سوزد　　در عالم جان بحر معانی شده‌ام

۱۳۵۲

من مهر تو بر تارك افلاك نهم　　دست ستمت بر دل غمناك نهم
هرجای که برروی زمین پای‌نهی　　پنهان بروم دیده بر آنخاك نهم

۱۳۵۳

من نای تو ام از لب تومینوشم　　تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم　　تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

١٣٥٤
من نیز چوتو عاقل وهشیار بدم … بر جمله عاشقان بانکار بدم
دیوانه و مست و لا ابالی گشتم … گوئیکه همه عمردر این کار بدم

١٣٥٥
من همچو کسی نشسته براسب رخام … در وادی هولناك بکسسته لگام
تازد چون مرغ تاکه بجهد ازدام … تا منزل این اسب کدامست کدام

١٣٥٦
من یکجانم که صدهزار است تنم … چه‌جان و چه‌تن که هردوهم خویشتنم
خودرا بتکلف دیگری ساخته‌ام … تا خوش باشد آندیگری را که منم

١٣٥٧
مهتاب بلند گشت وما پست شدیم … معشوق بهوش آمد وما مست شدیم
ایجان جهان هرجه‌ازاین پس شمری … بردست مگیر زانکه ازدست شدیم

١٣٥٨
می پنداری که از غمانت رستم … یا بیتو صبور گشتم و بنشستم
یارب مرسان بهیچ شادی دستم … گر یکنفس از دست تو خالی هستم

١٣٥٩
می‌پنداری که من بفرمان خودم … یا یکنفس ونیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم … چون گوی اسیر خم چوگان خودم

١٣٦٠
میگوید دف که هان بزن بررویم … چندانکه زنی حدیث دیگر گویم
من عاشقم و چوعاشقان خوشخویم … ور رحم کنی زخم زنی این گویم

١٣٦١
نا ساز ازآنیم که سازی داریم … بد خوی از آنیم که نازی داریم
در صورت جغد شاهبازی داریم … در عین فنا عمر درازی داریم

١٣٦٢
نی ازپی کسب سوی بازار شویم … نی چون دهقان خوشهٔ گندم درویم
نی ازپی وقف مردهٔ وقف شویم … ما وقف تو ما وقف تو ماوقف توایم

نی دست که درمصاف خونریز کنم | نی‌پای که در صبر قدم تیز کنم
نی‌رحم تراکه با رهی در سازی | نی عقل مرا که ازتو پرهیز کنم
١٣٦٣

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شوم | نی شیفتهٔ شاهد ده روزه شوم
درروزچو روزی‌ده بیواسطه‌ایست | پس‌حلقه بگوش‌و بندهٔ روزه‌شوم
١٣٦٤

هر گه که دل از خلق جدا می‌بینم | احوال وجود با نوا می بینم
وانلحظه که بیخود نفسی بنشینم | عالم همه سر بسر ترا می بینم
١٣٦٥

همچون سر زلف‌تو پریشان توایم | آنداری وآنداری وما آن توایم
هرجا باشیم حاضر خوان توایم | مهمان تو مهمان تو مهمان توایم
١٣٦٦

هم‌خوان توایم ونیز مهمان توایم | هم‌جمع توایم وهم پریشان توایم
درشیشهٔ دل تخت نه وحکم بکن | ای‌رشك‌پری‌چونکه‌پری‌خوان‌توایم
١٣٦٧

هم مستم و هم بادهٔ مستان توام | هم آفت جان زیر دستان توام
چون‌نیست‌شدم کنون زهستان‌توام | کفتی که الست، ازالست آن توام
١٣٦٨

هم منزل عشق وهم رهت می‌بینم | دربنده ودر مرو شهت می بینم
در اختر وخورشید و مهت می‌بینم | دربرك و گیاه ودر گهت می بینم
١٣٦٩

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم | هوش عاقل کجا بود با زروسیم
جای گلها کجا بود باغ نعیم | جای هیزم کجا بود قعر جحیم
١٣٧٠

یارآمده یارآمده ره بگشائیم | جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره‌زنان که آن شکارت‌مائیم | او خنده‌کنان که ما ترا میپائیم
١٣٧١

یا صورت خود نمای تا نقش کنیم ۱۳۷۲ یا عزمی ده که پای در کفش کنیم
یا هر یك را جدا جدا بوسه بده ــــ یا یکبوسه که تا همه پخش کنیم

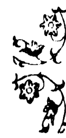
یرغوش بك قیر بك و سالارم ۱۳۷۳ با نصرت و با همت و با اظهارم
گر کوه احد بخصمیم بر خیزد ــــ آنرا بسر نیزه ز جا بردارم

یکبار دیگر قبول کن بندگیم ۱۳۷٤ رحم آر بدین عجز وپرا کند گیم
گر بار دیگر ز من خلافی بینی ــــ فریاد مرس بهیچ درماندگیم

یکجرعه ز جام تو تمامست تمام ۱۳۷۵ جز عشق تو در دلم کدامست کدام
درعشق توخون دل حلالست حلال ــــ آسوده گی و عشق حرامست حرام

یکچند بکودکی باستاد شدیم ۱۳۷٦ یکچند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنو که چه بود ــــ چون ابر درآمدیم و چون باد شدیم

یکدم که ز دیدار تو یکسو افتم ۱۳۷۷ از وسوسه واندیشه بصدکو افتم
از دیدن روی تو چنان لرزانم ــــ کز جنبش یکموی تو در رو افتم



حرف الواو



آن رهزن دل که پای کوبانم ازاو ۱۳۷۸ چون آینهٔ خیال خوبانم از او
جانیست که چون دست زنان میآید ــــ یارب یارب چه میشود جانم از او

آنشاه که هست عقل دیوانهٔ او ۱۳۷۹ وز عشق دلم شده است همخانهٔ او
پروانه فرستاد که من آن تو ام ــــ صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

۱۳۸۰
آنشخص که رشك برد برجامهٔ تو — یا رشك برد برلب خودکامهٔ تو
یا رشك برد برآنرخ فرخ تو — یا برکر و فر رخ علامهٔ تو

۱۳۸۱
آنکس که همیشه دل پراز دردم ازاو — باسینهٔ ریش و بارخ زردم ازاو
امروز بناز او بری بر من زد — المنة لله که بری خوردم ازاو

۱۳۸۲
آن لاله رخی که بارخ زردم ازاو — وان داروی دردی که همه دردم ازاو
یکروز ببازار بری بر من زد — باور نکند کس چه بری خوردم ازاو

۱۳۸۳
از جان بشنیده ام نوای غم تو — نی خود جانهاست ذره های غم تو
آن صورتها که در درون میآیند — تا بند چوذره در هوای غم تو

۱۳۸۴
از گنج قدم شدیم ویرانهٔ او — ز افسانهٔ او شدیم افسانهٔ او
آوخ که ز پیمان و زپیمانهٔ او — کس خانهٔ خود نداند از خانهٔ او

۱۳۸۵
ای آب ازاین دیدهٔ بیخواب برو — وی آتش از این سینهٔ پرتاب برو
وی جان چوتنی که هسکنت بودنماند — بی آبی خود مجوی و برآب برو

۱۳۸۶
ای ازدل وجان لطیفتر قالب تو — بسیار رهست ازشکر تا لب تو
عمریست که آفتاب و مه میگردند — روزان وشبان درآرزوی شب تو

۱۳۸۷
ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو — وی وهم وخودی دردل شوریدهٔ تو
هیچی تو وهیچ راچنین میگوئی — به زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو

۱۳۸۸
ای بسته توخواب من بچشم جادو — آن آبحیات و نقل بیخوابان کو
کی بینم آب چون منم غرقهٔ جو — خودآب گرفته است مراهرشش سو

۱۳۸۹

ای بلبل مست بوستانی بر گو — مستی سر و راحت جانی بر گو
من مستم و تعیین نتوانم کردن — ایجان جهان هرچه توانی بر گو

۱۳۹۰

ایجان جهان بحق احسانت مرو — مستم مستم ز شیر پستانت مرو
اندر قفسم شکر می‌افشان و مرو — ایطوطی‌جان زین شکرستانت مرو

۱۳۹۱

ایجان جهان، جان وجهان بندهٔ‌تو — شیرین شده عالم ز شکر خندهٔ تو
صدقرن گذشت وآسمان نیز ندید — در گردش روزگار مانندهٔ تو

۱۳۹۲

ایجان‌جهان‌جزتو کسی کیست‌بگو — بی‌جان‌وجهان‌هیچ کسی‌زیست‌بگو
من بد کنم وتو بد مکافات دهی — پس‌فرق میان من‌و توچیست بگو

۱۳۹۳

ایچرخ فلك پایهٔ پیروزهٔ تو — زنبیل جهان گدای در یوزهٔ تو
صد سال فلك خدمت‌خاك تو کند — نگزارده باشد حق یکروزهٔ تو

۱۳۹۴

ای در دل من میل‌و تمنا همه تو — واندر سر من مایهٔ سودا همه تو
هر چند بروی کار در مینگرم — امروز همه توئی و فردا همه تو

۱۳۹۵

ایدل اگرت طاقت غم نیست برو — آوارهٔ عشق‌چون تو کم نیست برو
ایجان تو بیا اگر نخواهی ترسید — ور میترسی کار تو هم نیست برو

۱۳۹۶

ایدل تو بهر خیال مغرور مشو — پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
تا خودبینی تو ازخدا مانی دور — نزدیکترآی و از خدا دور مشو

۱۳۹۷

ایدل گر ازاین حدیث‌آگاهی تو — زین‌تفرقهٔ خویش چه میخواهی تو
یك‌لحظه که ازحضور غایب مانی — آن‌لحظه‌بدان که مشرك راهی تو

ای زندگی تن و توانم همه تو | ۱۳۹۸ | جانی و دلی ایدل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من | | من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ایساقی جان براین خوش آواز برو | ۱۳۹۹ | ساز ازلیست هم براین ساز برو
ای باز چو طبل باز او بشنیدی | | شه منتظر تست سبك تاز برو

ای ظلمت شب مانع خورشید مشو | ۱۴۰۰ | ای ابر حجاب روز امید مشو
ایمدت یکساعتهٔ لذت جسم | | اصل الم حاصل جاوید مشو

ایعارف گوینده نوائی برگو | ۱۴۰۱ | یا قول درست یا خطائی برگو
درهای گلستان وچمن را بگشای | | چون بلبل مست زاشنائی برگو

ایعشرت نزدیك ز ما دور مشو | ۱۴۰۲ | وز مجلس ما ملول ومهجور مشو
انگور ز عدم بدی شرابت کردند | | واپس مرو ایشراب وانگور مشو

ایماه چو ابر بس گرستم بیتو | ۱۴۰۳ | از دست فراق تو بخستم بیتو
برخاستم از جان چو نشستم بیتو | | وز شرم بمردم چو بزستم بیتو

ایمشفق فرزند دو بیتی میگو | ۱۴۰۴ | هردم جهت پند دوبیتی میگو
درفرقت و پیوند دوبیتی میگو | | در عین غزل چند دوبیتی میگو

باتست مراد ازچه روی هرسوتو | ۱۴۰۵ | او تست ولی با او میگو تو
اوئی و توئی ز احولی میخیزد | | چون دیده شود راست تواوئی اوتو

با نا محرم حدیث اسرار مگو | ۱۴۰۶ | با مردودان حکایت از یار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو | | با اشتر خارخوار جزخار مگو

١٤٠٧
بر آتش چون دیك تو خودرا میجو   میجوش تو خود بخود مرو برهرسو
مقصود تو گوهراست بشتاب و بجو   زو جوش کنی پس بسوی گوهر زو

١٤٠٨
بر تختهٔ دل که من نگهبانم و تو   خطی بنوشتهٔ که من خوانم و تو
گفتی که بگو بیمت چو من مانم و تو   این نیز از آنهاست که من دانم و تو

١٤٠٩
ترکی که دلم شاد کند خندهٔ او   دارد بغمم زلف پراکندهٔ او
بستد ز من او خطی بآزادی خویش   آورد خطی که من شدم بندهٔ او

١٤١٠
چون پاك شد از زنك خودی سینهٔ تو   خودبین گردی ز بار دیرینهٔ تو
بی آینه روی خویش نتوان دیدن   در یار نگر که اوست آئینهٔ تو

١٤١١
خواهی که مقیم و خوش شوی باما تو   از سر بنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگه تو چنان شوی که بودی با من   آنگاه چنان شوم که بودم با تو

١٤١٢
داروی ملولی رخ و رخسارهٔ تو   وان نرگس مخمورهٔ خمارهٔ تو
چندان نمك است در تو دانی پی چیست   از بهر ستیزهٔ جگر خوارهٔ تو

١٤١٣
در اصل یکی بداست جان من و تو   پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو   برخاست من و تو ازمیان من و تو

١٤١٤
در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو   جان چاکر آنکسی که شد چاکر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو   انگشت زنان برون شدم از در تو

١٤١٥
در کوی خیال خود چه میپوئی تو   وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد   ای بیخبر ازخویش چه میجوئی تو

١٤١٦

در ها همه بسته اند الا در تو / تاره نبرد غریب الا بر تو

ای در کرم و عزت و نورافشانی / خورشید ومه وستاره‌ها چاکرتو

١٤١٧

دل درتو گمان بد برد دوراز تو / این نیز زضعف‌خود برد دور ازتو

تلخی بدهان هر دل صفرائی / خود برتوشکرحسد برد دورازتو

١٤١٨

رشك آیدم ازشانه وسنك أیدلجو / تا باتو چرا رود بگرمابه فرو

آن درسر زلف تو چرا آویزد / وین بر کف پای‌تو چرا مالد رو

١٤١٩

زاندم که‌شنیده‌ام نوای غم تو / رقصان شده‌ام چو ذره‌های غم تو

ای روشنی هوای عشق تو عیان / بیرون زهواست این هوای غم تو

١٤٢٠

سر رشتهٔ شادیست هوای غم تو / سرمایه گرمیست مها آتش تو

هرگاه که خوشدلی سرازمابکشد / رامش کند آنزلف خوش سرکش تو

١٤٢١

سوگندبدان روی تو و هستی‌تو / گرمیدانم نه از تو این پستی تو

مستی و تهی دستیت آورده بمن / من بندهٔ مستی و تهی دستی تو

١٤٢٢

صد داد همی رسد ز بیدادی تو / در وهم چگونه آورم شادی تو

از بندگی تو سرو آزادی یافت / گل جامهٔ خود درید زازادی تو

١٤٢٣

عشق‌است که کیمیای شرقست دراو / ابریست که صدهزار برقست دراو

در باطن من زفر او دریائیست / کاین جملهٔ کاینات غرقست در او

١٤٢٤

عمرم یکبار زد کناری با تو / چون عمر گذشتنی‌است باری برتو

نی نی غلطم کی گذرد پیشهٔ عمر / آن عمر که یافت او گذاری باتو

١٤٢٥

فرزانه عشق‌را تو دیوانه مگو
همخرقهٔ روح‌را تو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو
او داند نام خود تو افسانه مگو

١٤٢٦

گر جمله برفتند نگارا تو مرو
ایمونس و غمگسار ما را تو مرو
پرمیکن و میده و همی‌خند چو قند
ایساقی خوب عالم آرا تو مرو

١٤٢٧

گر رشك برد نبات برخندهٔ تو
ور گردد شاه و پهلوان بندهٔ تو
چون قبلهٔ تو جیفهٔ دنیا آمد
تو مردی و مرد آن دل گندهٔ تو

١٤٢٨

گر عاقل عالمی بعشق ابله شو
ور ماه فلك توئی چو خاك ره شو
با نیك و بد و پیر و جوان همره شو
فرزین و بیاده باش آنگه شه شو

١٤٢٩

گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو
ورنی که رهی عاشق و تنهاست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو
گر هست بگو نیست بگو راست بگو

١٤٣٠

گفتم روزیکه من بجانم با تو
دیگر نشدم بتا همانم با تو
لیکن دانم که هر چه بازم ببری
زان میبازم که تا بمانم با تو

١٤٣١

گفتم که کجا بود مهاخانه تو
گفتا که دل خراب مستانهٔ تو
من خورشیدم درون ویرانهٔ تو
ای مست و خراب بادکاشانهٔ تو

١٤٣٢

گه در دل ما نشین چو اسرار و مرو
گه بر سر ما نشین چو دستار و مرو
گفتی که چو دل زود روم زود آیم
عشوه مده ایدلبر عیار و مرو

١٤٣٣

ما چارهٔ عالمیم و بیچارهٔ تو
ما ناظر روح و روح نظارهٔ تو
خورشید بگرد خاك سیارهٔ تو
مه پاره شده ز عشق مه پارهٔ تو

مردی یاراکه بوی فقر آید ازاو ۱٤٣٤ دانند فقیران که چها زاید از او
والله که سماء و هرچه در کل سما است یا بند نصیب هرچه میباید از او

مستم ز دولعل شکرت ایمهرو ۱٤٣٥ پسم ز قد صنوبرت ایمهرو
رویم چو زر است درغم سیم برت از دست مده تواین زرت ایمهرو

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو ۱٤٣٦ من بندهٔ آن لبان پرخندهٔ تو
ای آبحیات کی ز مرگ اندیشد آنکس که چو خضر گشت خودزندهٔ تو

نی هرکه کند رقص و جهد بالا او ۱٤٣٧ در فقر بود گزیده و والا او
مسجود ملك تا نشود چون آدم عالم بشود بعالم اسما او

هان ای تن خاکی سخن از خاك مگو ۱٤٣٨ جز قصهٔ آن آینهٔ پاك مگو
از خالق افلاك درونت صفتی است جز از صفت خالق افلاك مگو

هرچند دراین هوس بسی باشی تو ۱٤٣٩ بیقدری وهمچون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی آخر که تو باشی که کسی باشی تو

هرچند که قد بی بدل دارد سرو ۱٤٤٠ پیش قد یارم چه محل دارد سرو
که که گوید که قد من چون قد اوست یارب چه دماغ پرخلل دارد سرو



حرف النون



آشفته همی روی بکوئی ایجان ۱٤٤١ میجوئی از آن گمشدهٔ خویش نشان
من دوش بریدم کمرت را زمیان هان تانبری گمان بد بر دیگران

١٤٤٢

آمد دل تا درد نهانم گفتن
گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتم که از آن دو چشم یک حرف بگوی
گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن

١٤٤٣

آمد شب و غمهای تو همچون عسسان
یا بند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد کز شبت بفریاد رسم
فریاد مرا زدست فریاد رسان

١٤٤٤

آن حلوائیکه کم رسد زو بدهن
چون دیك بجوش آمده از وی دل من
از غایت لطف آنچنان خوشخوار است
کزوی دو هزار من توانی خوردن

١٤٤٥

آنصورت غیبی که شنیدش دشمن
با خود بقیاس میبریدش دشمن
مانندهٔ خورشید بر آمد پیشین
هرسو که نظر کرد ندیدش دشمن

١٤٤٦

آنکس که نساخت باالقای یاران
افتاد بمکر دزد وتهدید عوان
میگفت وهمی گریست انگشت گزان
فریاد من ازخوی بد و بار گران

١٤٤٧

آنکو طمع وفا برد بر شکران
برخویش بزد عیب ونزد برشکران
ور برشکران نهاد انگشت بعیب
درهجر بسی دست گزد بر شکران

١٤٤٨

آن کیست کزاین تیر نشد همچو کمان
وز زخم چنین تیر گرفتار چنان
زانگه که خبر یافت که این پای بکوفت
ازدست هوای خود بشد دست زنان

١٤٤٩

احرام درش گیرد لا فرمان کن
واندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال
مائی و منی را بمنی قربان کن

١٤٥٠

از بسکه برآورد غمت آه ازمن
ترسم که شود بکام بدخواه ازمن
دردا که زهجران تو ایجان جهان
خون شد دلم ودلت نه آگاه ازمن

١٤٥١

از بسکه فساد وابلهی زاد از من — در عمر کسی نگشت دلشاد از من
من طالب داد وجمله بیداد از من — فریاد من ازجمله و فریاد از من

١٤٥٢

از حاصل کار اینجهانی کردن — میکن زبهی آنچه توانی کردن
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست — پیداست بیکدم چه توانی کردن

١٤٥٣

از روزشریفتر شد ازوی شب من — وزروح لطیفترشد این قالب من
رفت این لب من تالب اورا بوسد — از شهد شکر نبود جای لب من

١٤٥٤

از عمر که بی یار شود هردم من — وز خویش که بیزارشود هردم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست — گلزار که پرخار شود هردم من

١٤٥٥

اسرار مرا نهانی اندر جان کن — احوال مرا زخویش هم پنهان کن
گرجان داری چوجان مرادر بر گیر — وین کفر مرا پیشرو ایمان کن

١٤٥٦

امروز مراست روز میدان منشین — میتاز چو گوی پیش چوگان منشین
مردی بنمای و همچو خیران منشین — امروز قیامت است ایجان منشین

١٤٥٧

امشب منم وهزارصوفی پنهان — مانندهٔ جان جمله نهانند و عیان
ایعارف مطرب هله تقصیر مکن — تا دریابی بدین صفت رقص کنان

١٤٥٨

ای آنکه گرفتهٔ بدستان دستان — دامان وصال از کف مستان مستان
صیدی که زدام دل پرستان رست آن — من کافرم ازمیان هستان هست آن

١٤٥٩

ای بیتوحرام زندگانی ایجان — خود بیتو کدام زندگانی ایجان
سوگند خورم که زندگانی بیتو — مرگست بنام زندگانی ایجان

ای بیتو حرام زندگانی کردن ‌ ۱۴۶۰ ‌ خود بیتو کدام زندگانی کردن
هرعمر که بیرخ تو بگذشت ایجان ‌ ‌ مرگست و بنام زندگانی کردن

ای جانب عشاق بخیره نگران ‌ ۱۴۶۱ ‌ توخیره ودرتو گشته خیره دیگران
این خیره در آن و آن در این یارب چیست ، ‌ ‌ جمله زتواند بی دل و بی جگران

ایجان منزه ز غم پالودن ‌ ۱۴۶۲ ‌ وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشقی که در آن میسوزی ‌ ‌ خود جنت وفردوس توخواهد بودن

ای جمله جهان بروی خوبت نگران ‌ ۱۴۶۳ ‌ جان مردان ز عشق تو جامه دران
با اینهمه نزدیك همه پر هنران ‌ ‌ دیوانگی تو به ز عقل دیگران

ای خورده مراجگر برای دیگران ‌ ۱۴۶۴ ‌ دانم که همین کنی بجای دیگران
من خاك رهی بدم تو بادم دادی ‌ ‌ من رستم از اینواقعه وای دیگران

ای خوی تو درجهان می وشیر ایجان ‌ ۱۴۶۵ ‌ از دلشده گان کناره کم گیر ایجان
گردست شکسته شد کمان گیر ایجان ‌ ‌ اینك بشکنجه زیر زنجیر ایجان

ایداد که هست جمله بیداد از من ‌ ۱۴۶۶ ‌ ای من که هزار آه وفریاد از من
چون ذلك ماقدمت ایدیکم گفت ‌ ‌ ناشادستم که اصل غم زاد از من

ای دردو جهان یگانه تعجیل مکن ‌ ۱۴۶۷ ‌ دررفتن چون زمانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن ‌ ‌ از خانۀ ما بخانه تعجیل مکن

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان ‌ ۱۴۶۸ ‌ ای کف توبزن بررك خون ایشان
ای نعرۀ گوینده و جوبندۀ دل ‌ ‌ ای از همگان ببر مرا تا همگان

١٤٦٩

ایدل تو در اینواقعه دمسازی کن — وی جان بموافقت سراندازی کن
ای صبر توپای غم نداری بگریز — ای‌عقل تو کودکی برو بازی کن

١٤٧٠

ایدل چه‌شدی زدست دستی‌میزن — دست ازهوس عشوه‌پرستی میزن
گوئیکه‌چه ره‌زنم چومن دست‌زنم — چون نرکس‌مستش ره‌مستی‌میزن

١٤٧١

ایدوست قبولم کن و جانم بستان — مستم کن واز هردو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بیتو — آتش بمن اندر زن و آنم بستان

١٤٧٢

ای‌رفته زیاران توبیك گوشه گران — فرید تو از خوی‌بد و بار گران
گرشیرنری چه میگریزی زنران — ورلاشه‌خوری بروسوی‌لاشه‌خوران

١٤٧٣

ای‌روی توباغ وچمن هردوجهان — ازجان‌تو زنده‌شد تن هردوجهان
بشکستن‌تو شکستن هر دوجهان — ای‌ضعف‌تو ویران‌شدن هردوجهان

١٤٧٤

ای‌روی تو کعبهٔ دل وقوت روان — چون‌شمع زغم‌سوختم ایجان‌جهان
بردار حجاب ورخ بعاشق‌بنمای — تاچاك زند بدست‌خود خرقهٔ‌جان

١٤٧٥

ای‌زخم‌تو خوشتر ازدوای دیگران — امساك تو بهتر از عطای دیگران
ای‌جور تو بهتر ازوفای دیگران — دشنام تو بهتر از ثنای دیگران

١٤٧٦

ای زخمه زننده بر رباب دل‌من — بشنو تو از این ناله جواب دل‌من
درهر ویران دفینه گنج دیگراست — عشق‌است دفینه در خراب دل‌من

١٤٧٧

ای سنك ز سودای لبت آبستان — ازسنك برون کشی‌تو مکر و دستان
آنجام چو جانیکه بدان کف‌داری — از بهر خدا از کف‌مستان مستان

ای شاه تومات گشته را مات مکن | ١٤٧٨ | افتادهٔ تست جز مراعات مکن
گر غرقهٔ جرمست مجازات مکن | | از بهر خدا قصد مکافات مکن

ای عادت تو خشم وجفا ورزیدن | ١٤٧٩ | وزچشم تو شاید اینسخن پرسیدن
زینگونه که ابروی تو با چشم خوش است | | او را ز چه رو نمیتواند دیدن

ای عادت عشق عین ایمان خوردن | ١٤٨٠ | نی غصهٔ نان وغصهٔ جان خوردن
آن مائده چون زروز وشب بیرونست | | روزه چه بود صلای پنهان خوردن

ایعاشق گفتار و تفاصیل سخن | ١٤٨١ | ای گرز سخنوران قهارهٔ تن
روزیت چونیست علم نونو هله رو | | ای کهنه فروش در سخنهای کهن

ای عالم دل از تو شده قابل جان | ١٤٨٢ | حل کرده صفات ذات تو مشکل جان
عقل ودل وفهم از تو شده حاصل جان | | جان جانی و عقل جان ودل جان

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من | ١٤٨٣ | ای دردتو درمان کسی وانکس من
گوئی بینم لب ترا چون لب خویش | | مجروح بدندان کسی وانکس من

ای کرده ز گل دستك من پایك من | ١٤٨٤ | بنهاده چراغ عقل من را یك من
نالان بتوابن جان شکر خایك من | | اندر برخویش کن مها جایك من

ای گرسنهٔ وصل تو سیران جهان | ١٤٨٥ | ارزان زفراق تو دلیران جهان
باچشم تو آهوان چه دارند بدست | | ایزلف تو پای بند شیران جهان

ای لعل لبت معدن شکر چیدن | ١٤٨٦ | وز چشم تو نور نامصور دیدن
مه گردانست و برك که گر است | | فرقست بسی میان هر گردیدن

۱۴۸۷
ایماه لطیف جانفزا خرمن من
وی ماه فرو کرده سر از روزن من
ای گلشن جان و دیدهٔ روشن من
کی بینمت آویخته بر گردن من

۱۴۸۸
ای مجمع دل راه پراکنده مزن
زان زخمه پریشان چو دل بندهٔ من
ایدل لب خود را که زند لاف بقا
جز بر لب آنساغر پاینده مزن

۱۴۸۹
ای مفخر و سلطان همه دلداران
جالینوسی برای این بیماران
روز باران بگلشنت جمع شویم
شیرین باشند روز باران یاران

۱۴۹۰
ای مونس روزگار چونی بیمن
ای همدم و غمگسار چونی بیمن
من بارخ چون خزان خرابم بیتو
تو بارخ چون بهار چونی بیمن

۱۴۹۱
ای ناله عشق تو رباب دل من
ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که میپرسیدی
یا بی تو ولیك در خراب دل من

۱۴۹۲
این بنده مراعات نداند کردن
زیرا که بگل رفته فرو تا گردن
این مستی ما چو مستی مستان نیست
پیداست حد مستی افیون خوردن

۱۴۹۳
این دیدهٔ من کژ نگرد دور از من
ای صحت صد دیدهٔ رنجور از من
گر کژ نگرم پس بکه کژ راست شود
ور شب باشم چون طلبی نور از من

۱۴۹۴
ای یار بانکار سوی ما نگران
زیرا که نخوردهٔ از آن رطل گران
از شادی من بهشت گردیده جهان
غم مسخرهٔ منست و میر دیگران

۱۴۹۵
ای یار بیا و بر دلم بر میزن
وی زهره بیا واز رخم زر میزن
آنان که میان ما جدائی جستند
دیوار بدو نمای و گو سر میزن

١٤٩٦

ای یکقدح ازدردتو دریای جهان — گم کرده جهان ازتو سروپای جهان
خواهد که جهان زعشق تو پر گیرد — ای غیرت تو ببسته پرهای جهان

١٤٩٧

با دل گفتم اگر نبود جای سخن — بادوست غمم بگو دراثنای سخن
دل گفت بگاه وصل با یار مرا — نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

١٤٩٨

با دل گفتم عشق تو آغاز مکن — بازم درصد محنت و غم باز مکن
دل تیره گیئی کردو بگفت ایسره مرد — معشوق شکرفست برو ناز مکن

١٤٩٩

باغست وبهار وسرو عالی ایجان — ما نی نرویم از اینحوالی ایجان
بگشای نقاب ودر فروبند کنون — مائیم وتوئی وخانه خالی ایجان

١٥٠٠

پالوده شوید در طلب پالودن — فرسوده شوید در هوس فرمودن
تا لذت پالودنتان شرح دهد — ورنیست چگونه هست خواهد بودن

١٥٠١

باهر دوجهان چورنك بایدبودن — بیگانه ز لعل وسنك بایدبودن
مردانه و مرد جنك باید بودن — ور نی بهزار ننك بایدبودن

١٥٠٢

بر خسته دلان راه ملامت میزن — هردم زخمی فزون زطاقت میزن
آتش میزن بهر نفس در جانی — واندر همه دم دم فراغت میزن

١٥٠٣

بر گرد جهان ایندل آوارهٔ من — بسیار سفر کرد پی چارهٔ من
وان آبحیات خوش وخوشخوارهٔ من — جوشید و بر آمد ز دل خارهٔ من

١٥٠٤

بر گردن ما بهانه خواهی بستن — وزدام و دوال ما نخواهی رستن
بالانگران شدی که بیگاه شده است — دفرا بمیفشان که نخواهی رفتن

بسیار علاقه ها ببـاید ایجان ۱۵۰۵ تا مسکن و خانه‌ها شود آبادان
ای بلغاری تو خانه کن در بلغار وی تازی گو بـرو سوی عبادان

بیدل‌من وبیدل من وبیدل تو‌ومن ۱۵۰۶ سرمست همی شدیم روزی بچمن
عمریست که من در آرزوی آنم کان عهد بیادآوری ایعهد شکن

پیموده شدم زراه تو پیمودن ۱۵۰۷ فرسوده شدم زعشق تو فرسودن
نی روز بخوردن ونه‌شب بغنودن ایدوستی تو دشمن خود بودن

تاباخودی دوری ارچه هستی بامن ۱۵۰۸ ای بس‌دوری که ازتو باشد تامن
در من نرسی تانشوی یکتامن اندر ره عشق یاتو باشی یا من

تا روی تو قبله‌ام‌شد ایجان‌جهان ۱۵۰۹ نز کعبه خبردارم و نز قبله نشان
باروی تو رو بقبله کردن نتوان کاین قبلهٔ قالبست وآن قبلهٔ‌جان

توبه کردم ز توبه کردن ایجان ۱۵۱۰ نتوان ز قضا کشید گردن ایجان
سوگندبسر می‌نبرم لیك‌خوش‌است سوگندبنام دوست خوردن ایجان

توشاه دل منی وشاهی میکن ۱۵۱۱ نوشت بادا ظلم سپاهی میکن
برکف‌داری شراب‌وجامی که‌مپرس آنرابده وتو هرچه خواهی‌میکن

جانم بر آنقوم که جانند ایشان ۱۵۱۲ چون گل بجزازلطف ندانند‌ایشان
ىرکس کسکی‌داردو‌کس خالی‌نیست وآنجمله قراضه‌اند وکانند ایشان

جانهااست همه جانورانرا جزجان ۱۵۱۳ نانهااست همه نان طلبانرا جزنان
هرچیزخوشی که‌درجهان فرض کنی آنرابدل و عوض بود جز جانان

۱۵۱۴

جز بادهٔ لعل لامکان یادمکن
آنرا بنگر ازاین وآن یاد مکن
گرجان داری ازاینجهان یادمکن
مستی خواهی زعاقلان یادمکن

۱۵۱۵

جز جام جلالت ازل نوش مکن
جز نغمهٔ عشق کبریا گوش مکن
درکان عقیق فقر عشرت نقداست
می میخور وقصهٔ دی ودوش مکن

۱۵۱۶

جزشاه جهان نیست کسی دردو جهان
نی زیر و نه بالا و نه پیدا ونهان
هرتیر که جست جست ازآن سخت کمان
هرنکته که هست هست ازآن شهد لبان

۱۵۱۷

چندان بدویده ام پی دل بیجان
آنجا که نه من بوده ام و کون ومکان
با خویشتن و زمانه او گم کردم
گوئیکه بنزدمن نه اینست ونه آن

۱۵۱۸

چندین بتو بر مهرو وفا بستهٔ من
ای خوی تو آزردن پیوستهٔ من
من صبر کنم ولیك ننگت نبود
یکروز توازدرد دل خستهٔ من

۱۵۱۹

چون آتش میشود عذارش بسخن
خون میچکد ازچشم خمارش بسخن
چون می برود صبر وقرارش بسخن
ایعشق سخن بخش درآرش بسخن

۱۵۲۰

چون بنده نهٔ ندای شاهی میزن
تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن
چون ازخودوغیر خود مسلم گشتی
بیخود بنشین کوس الهی میزن

۱۵۲۱

چون جوشش خنب عشق دیدم زتو من
چون می بقوام خود رسیدم زتومن
نی نی غلطم که تومی و من آبم
آمیخته ایم و ناپدیدم ز تومن

۱۵۲۲

حرص وحسدو کینه زدل بیرون کن
خوی بد واندیشه تو دیگر گون کن
انکار زیان تست زو کمتر گیر
اقرار ترا سود دهد افزون کن

١٥٢٣

حل می نکند هیچ کسی مشکل من   کس می ندهد نشان آب و گل من
از بیم سردو راه خون شد دل من   تا خود بکدام سو بود منزل من

١٥٢٤

خود حال دلی بود پریشانتر ازاین   با واقعهٔ بیسر و سامان‌تر ازاین
اندر عالم که دید محنت زدهٔ   سرگشتهٔ روزگار حیرانتر ازاین

١٥٢٥

در باده کشی توخویش را ریشه مکن   وزباده وازساده تو اندیشه مکن
بازنگی زلف او در آنور مجوی   اندیشهٔ باریك چنین پیشه مکن

١٥٢٦

در بحر کرم حرص و حسد پیمودن   وین آب خوشی زهمدیگر بربودن
ماهی ننهد آب ذخیره هر گز   چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

١٥٢٧

درپوش سلاح وقت جنگ است ایجان   اندیشه مکن که وقت تنگ است ایجان
بگذر زجهان که جمله رنگ است ایجان   هر گوشه یکی دوش وپلنگ است ایجان

١٥٢٨

درچشم منست ابروی همچو کمان   من روح سپر کرده و او تیر زنان
چون زخم رسید زخم او پرده دران   او نازکنان کنار و من لابه کنان

١٥٢٩

در حضرت توحید پس وپیش مدان   از خویش مدان خالی واز خویش مدان
تو کج نظری هرچه درآری بنظر   هیچ است همه زآتشی بیش مدان

١٥٣٠

در دیدهٔ ما نگر جمال حق بین   کاین عین حقیقت است وانوار یقین
حق نیز جمال خویش در ما بیند   وین فاش مکن که خونت ریزد بزمین

١٥٣١

در راه نیاز فرد باید بودن   پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال   هنگام فراق مرد باید بودن

۱۵۳۲

در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن
مردانه و بیدرنگ باید بودن
با جان خودم بجنگ باید بودن
ور نی بهزار ننگ باید بودن

۱۵۳۳

دل از طلب چون پی بیچون گشتی
دریا خواهد شدن ز افسون گشتی
دل خون شد و شکر میکند زانکه بسی
دلها خون شد درهوس خون گشتی

۱۵۳٤

دل باغ نهانست و درختان پنهان
صد سال نباید او وخود او یکسان
بحریست محیط و بیحد و بیپایان
صد موج زند موج درون هرجان

۱۵۳۵

دل بردز من دوش بصد عشق و فسون
بشکافت و دید پرزخون بود درون
فرمود در آتشش نهادن حالی
یعنی که نپخته است زانست چو خون

۱۵۳٦

دل گرسنهٔ عید تو شد چون رمضان
وز عید تو شد شاد و همایون رمضان
با باطن پر آتش اکنون رمضان
بسته است دهان دهان پر خون رمضان

۱۵۳۷

دلها مثل رباب و عشق تو کمان
زامد شد این کمانچه دلها نالان
وانکه عمل کمان بهو وابسته است
گر موشود اندیشه نگنجد بمیان

۱۵۳۸

دوش آنچه برفت درمیان تو و من
نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن
روزیکه سفر کنم ازاین کهنه وطن
افسانه کند از آن شکنهای کفن

۱۵۳۹

دوشت دیدم یار جدائی جویان
بامن بجفا و کین جدا شو گویان
امروز چنانیکه جدا گشته ز جان
رخسارهٔ خود بخون حسرت شویان

۱۵٤۰

دی ازتو چنان بدم که گل در بستان
امروز چنانم و چنانتر ز چنان
من چون نزنم دست که پابند منی
چون پای نکو بم که توئی دست زنان

دینم رویت بتا تو روپوش مکن | ۱۵۴۱ | پنهانی ما تو باده ها نوش مکن
هرچند دراز کرده بدگوی زبان | | ایچشم و چراغ عاشقان گوش مکن

رفتم بطبیب و گفتم ای زین الدین | ۱۵۴۲ | این نبض مرا بگیر و تاروره ببین
گفتا که هواست باجنون گشته قرین | | گفتم هله تا باد چنین باد چنین

رفتی و نرفت ای بت بگزیدهٔ من | ۱۵۴۳ | مهرت زدل و خیالت از دیدهٔ من
میگردم من که بلکه پیشم افتی | | ایراهنمای راه پیچیدهٔ من

رندی دیدم نشسته برخنگ زمین | ۱۵۴۴ | نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین | | اندر دوجهان کرا بود زهرهٔ این

رودرد گزین درد گزین درد گزین | ۱۵۴۵ | زیرا که دیگر چاره نداریم جز این
دلتنگ مشو که نیستت بخت قرین | | چون درد نباشدت از آن باش حزین

روزیکه گذر کنی بخر پشتهٔ من | ۱۵۴۶ | بنشین و بگو که ای بغم کشتهٔ من
تا بانگ زنم زخاك آغشته بخون | | کای یوسف روزگار و گمگشتهٔ من

زان خسرو جان تو مهر شاهی بستان | ۱۵۴۷ | وانگاه ز ماه تا بماهی بستان
ای آنکه مراغه جوئی و ازحیرت | | تبریز بگوی و هرچه خواهی بستان

سرمست توام نه از می و نز افیون | ۱۵۴۸ | مجنون شده ام ادب مجوی از مجنون
ازجوشش من جوش کند صد جیحون | | وز گردش من خیره بماند گردون

سرمست شدم در هوس سرمستان | ۱۵۴۹ | از دست شدم درظفر آن دستان
بیزار شدم زعقل و دیوانه شدم | | تادر کشدم عشق به بیمارستان

شاخ گل تر برسر عنبر میزن ۱۵۵۰ وز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نای توام بگوش من درمیدم چون دف توام بروی من برمیزن

شب رفت ونرفت ای بت سیمین برمن ۱۵۵۱ سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من توئی و نور روزم نه روزونه شب چون تونباشی برمن

شد کودکی و رفت جوانی زجوان ۱۵۵۲ روز پیری رسید بر پر زجهان
هر مهمانرا سه روز باشد پیمان ایخواجه سه روزشد توبرخیزوبران

شمع ازلست عالم افروزی من ۱۵۵۳ زان شاهد اعظم است پیروزی من
بی شاهد و بی شمع ازل چون باشم آری چکنم چو این بود روزی من

شوری دارم که بر نتابد گردون ۱۵۵٤ شوریکه بخواب در نبیند مجنون
این شور کمینه ایست ازسینهٔ دوست تاسینهٔ پاك دوست چون باشدچون

صورت همه مقبول هیولا میدان ۱۵۵۵ تصویر گرش علت اولی میدان
لاهوت بناسوت فرو ناید لیك ناسوت ز لاهوت هویدا میدان

طبع توچوسنگست ودلت چون آهن ۱۵۵٦ وزآهن وسنك جسته آتش سوی من
سنگت چودرآتش است ایماه ختن خرمن باشم که دل نهم برخرمن

طبعی نه که بادوست درآمیزم من ۱۵۵۷ عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من پائی نه که ازمیانه بگریزم من

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان ۱۵۵۸ دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان زهدی که زدام تو رهیدن نتوان

۱۵۵۹

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
عیدانه که دیده است چنین در دو جهان
عید این بود و هزار عید ای دل و جان
کان گنج جهان بر آمد از کنج نهان

۱۵۶۰

فرخ باشد جمال سلطان دیدن
جان زنده شود ز روی جانان دیدن
من سلسلهٔ عشق تو دیدم درخواب
یارب چه بود خواب پریشان دیدن

۱۵۶۱

گر تیغ اجل مرا کند بیسر و جان
در حسن بر آیم ز زمین صد چندان
از خاك چو جمله دانه ها میروید
هم دانهٔ آدمی بروید میدان

۱۵۶۲

گر دست بشد ز کار پائی میزن
ور پای نماند هم نوائی میزن
گر نیست ترا عقل برائی میزن
حاصل هردم دم وفائی میزن

۱۵۶۳

گر شام و گر عراق و گر لورستان
روشن شده زانچهره چون نورستان
بامنکر و بانکیر همدستی کن
تا دست زنان رقص کند گورستان

۱۵۶۴

گر کشته شوم برزم و پیکار تو من
آهی نکشم ز بیم آزار تو من
از زخم سر غمزهٔ خونخوار تو من
خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

۱۵۶۵

گر مشتاقی بپیش مشتاق نشین
روزان و شبان بر در عشاق نشین
آنگاه چو این حلقه گشائی کردی
از خلق گذر کن بر خلاق نشین

۱۵۶۶

کس نیست بغیر از او در این جمله جهان
نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست هست از آن سخت کمان
هر نکته که هست جست از آن تنگ دهان

۱۵۶۷

گفتم که بر حریف غمگین منشین
جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
در باغ چو آمدی سوی خار مرو
جز با گل و یاسمین و نسرین منشین

۱۵۶۸
گفتم مکن ابروت حسن خوب حسن — من دزد نیم مبند دستم برسن
گفتا که کجائی تو هنوز ای همه فن — دزدی و دو دست تو همی بندم من

۱۵۶۹
گلباغ نهانست و درختان پنهان — صد سال نمایداو و، او خود یکسان
بحریست محیط و بیحد و بیپایان — صد موج زموج او درون صد جان

۱۵۷۰
ما زیبائیم خویش را زیبا کن — خوب ما کن زدیگران خود وا کن
ور میخواهی که کان گوهر باشی — دل را بگشای و دیده را دریا کن

۱۵۷۱
ما کاهلگان عشق و پهلو بزمین — کرده است زمین را کرمش مرکب و زین
تا میبرد این خفتگگانرا درخواب — اصحاب الکهف تا سوی علیین

۱۵۷۲
ما مرد سنانیم نه از بهر سنان — ما دست زنانیم نه از دست زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان — از بند جهانیم نه دربند جهان

۱۵۷۳
مجموع جهان عاشق یك پارهٔ من — چاره گر و چاره ساز بیچاره من
خورشید و فلك غلام سیارهٔ من — نظاره گر دو کون نظارهٔ من

۱۵۷۴
معشوق من ازهمه نهانست بدان — بیرون ز کمان هر گمانست بدان
در سینهٔ من چو مه عیانست بدان — آمیخته با تنم چو جانست بدان

۱۵۷۵
من بندهٔ مستی که بود دست زنان — دورم ز کسی که او بود مست زنان
باری من خسته دل چنینم نه چنان — آلوده میا میان عشاق زنان

۱۵۷۶
من بیرخ تو باده ندانم خوردن — بیدست تو من مهره ندانم بردن
از دور مرا رقص همی فرمائی — بی پردهٔ تو رقص ندانم کردن

۱۵۷۷

من بینم آنرا که خود نمی‌بینم من — وز قند لبش نبات می‌چینم من
هر چند چوسین میان یاسینم من — یاسین نهلد دمی که بنشینم من

۱۵۷۸

من دفترهای مصر و بغداد ایجان — کردم پر ز آه و فریاد ایجان
یکساعت عشق صدجهان بیش ارزد — صدجان بفدای عاشقی باد ایجان

۱۵۷۹

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من — تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن
گه من آرم دودست در گردن او — گه او کشدم چو دلربایان گردن

۱۵۸۰

من کی خندم تات نبینم خندان — جان بندهٔ آنخندهٔ بیکام ودهان
افسوس کـه خندهٔ ترا می بینم — وآنخندهٔ تو زچشم خلقان پنهان

۱۵۸۱

میدان تو که در دایرهٔ کن‌فیکون — دل نقطهٔ وحدتست وازعرش فزون
گر درجنبد نقطهٔ دردت زدرون — حالی شوی از دایرهٔ کون برون

۱۵۸۲

نزدیک منی مرامبین چون دوران — تو شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نهٔ بجان آدم بنگر — اندر تن او نظر مکن چون کوران

۱۵۸۳

هر خانه که بیچراغ باشد ایجان — زندان بود آن نه باغ باشد ایجان
هر کس که بطبل باز شد باز نشد — بازش تو مخوان که زاغ باشد ایجان

۱۵۸۴

هرروز خوش است منزلی بسپردن — چون آب روان و فارغ از افسردن
دی رفت و حدیث دی چو دی هم بگذشت — امروز حدیث تازه باید کردن

۱۵۸۵

هر روز زنو برآئی ایدابر جان — سودای نوی درافکنی در سرجان
درده ، پرده بهرسحر ساغر جان — ای تو پدر جان من و مادرجان

۱۵۸۶

هر مطرب کو نیست زدل دفترخوان
آنمطرب را تو مطرب دفترخوان
گرچهره نهان کرد زتو بیت وغزل
گرخط خوانی زچهرهٔ ما برخوان

۱۵۸۷

هشدار که میروند هر سو غولان
با دانهٔ ودام در شکار گولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد
عبرت گیرد ز حالت مغرولان

۱۵۸۸

هم خانه از آن اوست هم جامه ونان
هم جسم از آن اوست هم دیده وجان
وان چیز دیگر که نیست گفتن امکان
زیرا که زمان باید و اخوان ومکان

۱۵۸۹

هم نور دل منی وهم راحت جان
هم فتنه برانگیزی وهم فتنه نشان
مارا گوئی چه داری از دوست نشان
مارا از دوست بی نشانیست نشان

۱۵۹۰

هنگام اجل چوجان بپردازد تن
مانند قبای کهنه اندازد تن
تن را که زخاکست دهد باز بخاك
وزنور قدیم خویش برسازد تن

۱۵۹۱

بادلبر من باید و یا دل بر من
نی دل بر من باشد و نی دلبر من
ای دل برمن مباش بی دلبر من
یکدل برمن به ازدوصد دل برمن

۱۵۹۲

یارب چه دلست این وچه خودار داین
در جستن او چه جستجو دارداین
بر خاك درش هر نفسی سر بنهد
خاکش گوید هزار رو دارد این

۱۵۹۳

یا اوحد بالجمال یا جانمسن
ازعهد من ایدوست مگر یادمسن
قد کنت تحبنی فقل تا جکسن
والیوم هجرتنی فقل سن کیمسن(۱)

---

۱ ـ قوافی این رباعی بترکی تنظیم شده وتنظیم ابیات بسه زبان است


حرف الهاء


۱۵۹۴
آمد بر من خیال جانان زبکه
در کف قدح باده که بستان زبکه
درکش این جام تا بپایان زبکه
سرمست درآ میان مستان زبکه

۱۵۹۵
آندم که رسی بگوهر ناسفته
سرها بهم آورده و سر ها گفته
کهدان جهان ز باد شد آشفته
پیش تو جوی که مست باشی خفته

۱۵۹۶
آنکس که زدست شد براو دست منه
از باده چو نیست شد تواش هست منه
زنجیر بریدن برمردان سهل است
هر زنجیری بر اشتر مست منه

۱۵۹۷
آنی که وجود وعدمت اوست همه
سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که باو درنگری
ورنی که زسر تاقدمت اوست همه

۱۵۹۸
از دیدهٔ کژ دلبر رعنا را چه
وز بد نامی عاشق شیدا را چه
مادرره عشق چست وچالاك شویم
ورزانکه خری لنك شود ماراچه

۱۵۹۹
السکر صار کاسداً من شفتیه
والبدر تراه ساجداً بین یدیه
بالحسن علیه کل شیئی وافر
الا فمه فانه ضاق علیه

۱۶۰۰
امروز بیا که سخت آراستهٔ
گوئی ز میان حسن بر خاستهٔ
برچرخ برآی ماه راگوش بمال
در باغ درآ که سرو پیراستهٔ

۱۶۰۱
امروز ندانم بچه دست آمدهٔ
کز اول بامداد مست آمدهٔ
گرخون دلم خوری زدستت ندهم
زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

ان کان علی العباد ما اهواه ۱۶۰۲ ما یذکرنا فکیف ما تنساه
قدران به القلوب والافواه قد احسن لااله الی الله

اهوی قمراً سهامه عیناه ۱۶۰۳ ما شوش عزم خاطری الا هو
روحی تلفت و مهجتی تهواه قلبی ابداً یقول یا هو یا هو

ای آنکه بجان اینجهانی زنده ۱۶۰۴ شرمت بادا چرا چنانی زنده
بیعشق مباش تا نباشی مرده در عشق بمیر تا بمانی زنده

ای آنکه بجز شادی و جز نورنهٔ ۱۶۰۵ چون نعره زنم که ازبرم دور نهٔ
هرچند نمکهای جهان ازلب تست لیکن چکنم چو اندراین شورنهٔ

ای آنکه بلطف داستان همهٔ ۱۶۰۶ در باغ طرب سرو روان همهٔ
در ظاهر وباطن تو چون مینگرم کس را نهٔ ای نگار وآن همهٔ

ای آنکه تو بر فلك وطن داشتهٔ ۱۶۰۷ خود را ز جهان خاك پنداشتهٔ
بر خاك ز نقش خویش بنگاشتهٔ وان چیز که اصل تست بگزاشتهٔ

ای آنکه توجان بنده را جان شدهٔ ۱۶۰۸ در ظلمت کفر شمع ایمان شدهٔ
اندر دل من ترانه گویان شدهٔ واندر سر من چوباده رقصان شدهٔ

ای آنکه حریف بازی ما بدهٔ ۱۶۰۹ این مجلس جانست چرا تن زدهٔ
چون سوسن وسرو ازغم آزادبدی بنده غم ازآن شدی که خوجه شدهٔ

ای آنکه رخت چوآتش افروختهٔ ۱۶۱۰ تا کی سوزی که صدرهم سوختهٔ
گوئی برخم دیده چه بردوختهٔ آیا تو چنین مرا نیاموختهٔ

ای آنکه مرا بلطف ننواختهٔ | ۱٦۱۱ | در دفع کنون بهانهٔ ساختهٔ
گرباهمگان عشق چنین باختهٔ | | پس قیمت هیچ دوست نشناختهٔ

ای پارسی و تازی تو پوشیده | ۱٦۱۲ | جان دیده قدح شراب نانوشیده
دریا باید زفضل حق جوشیده | | پیدا باید کفایت کوشیده

ای برنمك تو خلق نانی بزده | ۱٦۱۳ | بر مرکب‌تو داغ و نشانی بزده
حیف‌است که‌سوی کان‌رود آن برسیم | | پنهان چون‌جان وبرجهانی بزده

ای بی‌ادبانه من ز تو نالیده | ۱٦۱٤ | غیرت بشنیده گوش من مالیده
جانی بروم ناله کنم دزدیده | | آنجا که نه دل بوی برد نی‌دیده

ای جان‌تو بر مقصران آشفته | ۱٦۱٥ | هم‌جان تو عذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم | | برمن بدوجو که مست‌باشم خفته

ای‌چشم‌تو چشم‌وچشم سرچشم همه | ۱٦۱٦ | بیچشم تونیست نور ورچشم همه
چشم همه‌را زچشم تو نور دهند | | وزچشم‌توچشمه‌هاست درچشم‌همه

ایخواب مرا بسته ومدفون کرده | ۱٦۱۷ | شب‌را ومرابیخود ومجنون کرده
جانرا بفسون گرم از تن برده | | دلرا بستم زخانه بیرون کرده

ای خورشیدی که چهره افروختهٔ | ۱٦۱۸ | از پرتو آن کمال آموختهٔ
ازجمله اختران که افروخته اند | | تو پیشتری که بیشتر سوختهٔ

ای در طلب گره‌گشائی مرده | ۱٦۱۹ | در وصل بزاده وزجدائی مرده
ای درلب‌بحر تشنه درخواب‌شده | | واندر سر گنج از گدائی مرده

١٦٢٠

ایدوست که دل زدوست برداشتهٔ نیکواست که دل زدوست برداشتهٔ
دشمن چوشنیده می نگنجد ازشوق در پوست که دل زدوست برداشتهٔ

١٦٢١

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده کاین دمدمه میخوردزمن هر که ومه
جان وسر تو که دم کنم پیش توزه کز دمدمهٔ گرم کنم آب کره

١٦٢٢

ای روز الست ملك ودولت رانده وی بنده ترا چوقل هوالله خوانده
چون روشنی روزدرآی ازدرمن بین گردن من بسوی در کژمانده

١٦٢٣

ای سرو ز قامت توقد دزدیده گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهرخدای تا همچو خودی شنیدهٔ یادیدد

١٦٢٤

ایعشرت نیست کشته هستك شدهٔ وی عابد پیر بت پرستك شدهٔ
غم نیست اگرچه تنکدستك شدهٔ از کوزهٔ سر فراخ مستك شدهٔ

١٦٢٥

ای کورانرا بلطف ره بین کرده وی گبرانرا پیشرو دین کرده
درویشانرا بملك خسرو کرده وی خسرو را بردهٔ شیرین کرده

١٦٢٦

ای میر ملیحان و مهان شیئی الله وی راحت و آرامش جان شیئی الله
ای آنکه بهرصبح بپیش رخ تو میگوید خورشید جهان شیئی الله

١٦٢٧

این نیست ره وصل که پنداشتهٔ اینست جهان جان که بگزاشتهٔ
آنچشمه که خضرخوردازاوآبحیات اندر ره تست لیکن انباشتهٔ

١٦٢٨

بازآمد یار بادلی چون خاره وز خارهٔ او ایندل من صد پاره
درمجلس من بودم وعشقش چون چنك اندرزده چنك درمن بیچاره

۱٦۲۹
بازیچهٔ قدرت خدائیم همه — او راست توانگری گدائیم همه
بریکدیگراین زیادتی جستن چیست — آخر ز در یکی سرائیم همه

۱٦۳۰
بفروخت مرا یار بیکدسته تره — باشد که مرا واخرد آن یار سره
نیکومثلی زده‌است صاحب شجره — ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

۱٦۳۱
بیگانه شوی ز صحبت بیگانه — بشنو سخن راست ازاین دیوانه
صدخانه پرازشهد کنی چون زنبور — گر زانکه جدا کنی زاینان خانه

۱٦۳۲
بیگاه شد و دل نرهید از ناله — روزی نتوان گفت غم صدساله
ای جان جهان غصهٔ بیگاه شدن — آنکس داند که گم شدش گوساله

۱٦۳۳
تا روی ترا بدیدم ای بت ناگاه — سرگشته‌شدم زعشق و گم کردم‌راه
روزی شنوی کز غم عشقت ایماه — گویند بشد فلان که انا لله

۱٦۳٤
تو آبی و ما جمله گیاهیم همه — تو شاهی وما جمله گدائیم همه
گوینده توئی وما صدائیم همه — جوینده توئی چرا نیائیم همه

۱٦۳٥
تو توبه مکن که من شکستم توبه — هرگز نآید ز جان مستم توبه
صد بار و هزار بار بستم توبه — خون میگرید زدست دستم توبه

۱٦۳٦
تو میخندی بهانهٔ یافتهٔ — در خانهٔ خود دام و دغل باختهٔ
ای‌چشم فرازکرده چون مظلومان — در حیله و مکر موی بشکافتهٔ

۱٦۳۷
جانم ز طرب چون شکر انباشتهٔ — چون برك گل اندر شکرم داشتهٔ
امروز مرا خنده فرو میگیرد — تا در دهنم چه خنده‌ها کاشتهٔ

۱۶۳۸
جانیست غذای او غم و اندیشه — جانی دیگراست همچو شیر بیشه
اندیشه‌تو تیشه‌است زینسو منشین — هان تا نزنی توپای خودرا تیشه

۱۶۳۹
خوش‌خوش‌صنما تازه زجان آمدهٔ — خندان بدو لب لعل‌گزان آمدهٔ
آنروز دلم زسینه بردی بس‌نیست — کامروز دیگر بقصد جان آمدهٔ

۱۶۴۰
دانی شب چیست بشنو ایفرزانه — خلوت‌کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که بامهم همخانه — من‌مستم ومه عاشق وشب دیوانه

۱۶۴۱
در باغ جهان طرفه گلم بشکفته — بیدارم اگر چه مینمایم خفته
من گوهر بحریم ولیکن آوخ — کاندر دهن گاو تنم بنهفته

۱۶۴۲
درباغ درآ باگل اگر خار نهٔ — پیش آر موافقت گر اغیار نهٔ
چون زهرمدار روی اگر مارنهٔ — این نقش بخوان چونقش دیوارنه

۱۶۴۳
در بندگیت حلقه بگوشم ایشاه — درچاکریت بجان‌بکوشم ای شاه
درخدمت‌تو چوسایه من پیش‌روم — توشیری ومن سیاه‌گوشم ای‌شاه

۱۶۴۴
درعشق خلاصهٔ جنون ازمن‌خواه — جان‌رفته وعقل‌سرنگون‌ازمن‌خواه
صد واقعهٔ روزنزون از من خواه — صدبادیه پرآتش وخون‌ازمن‌خواه

۱۶۴۵
دی ازسر سودای‌تو من شوریده — رفتم بچمن جامه چوگل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بیتو — جز آب روان نیامد اندر دیده

۱۶۴۶
روزی‌تو نمازآمد وچشمت روزه — وین هردو کنند از لبت دریوزه
جرمی کردم مگرکه من مست‌بدم — آب تو بخوردم و شکستم کوزه

زلف تو که یکروزم از او روشن نه — با خاك برآورد سر و با من نه
باهرچه درآرد سراو زنده شود — کانجا همه جانست سراسر تن نه ۱۶۴۷

سه چیز ز من ربودهٔ بگزیده — صبر از دل ورنك از رخ وخواب از دیده
چابك دستی که دست و بازوت درست — تصویر عقول چون تو نازائیده ۱۶۴۸

صاحبنظران راست تحیر پیشه — مر کوران را تفکر و اندیشه
صدشاخ خوش ازغیب گل افشان برتو — بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه ۱۶۴۹

صحت که کشد بسقم رنجوری به — زان جامه که سازی بستم عوری به
چشمی که نبیند ره حق کوری به — صحبت که تقرب نبود دوری به ۱۶۵۰

صوفی نشوی بفوطه و پشمینه — نه پیر شوی ز صحبت دیرینه
صوفی باید که صاف دارد سینه — انصاف بده صوفی و آنگه کینه ۱۶۵۱

عشق غلب القلب و قد سار به — حتی فنی القلب بما جار به
القلب کطیر خص الریش به — عشق نقف الریش و قد طار به ۱۶۵۲

فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده — از مردن تن چراغ دل زنده شده
از خندهٔ برق ابر درگویه شده — وز گریهٔ ابر باغ در خنده شده ۱۶۵۳

گر آب دهی نهال خود کاشتهٔ — ور پست کنی مرا تو برداشتهٔ
خاکی بودم بزیر پاهای خسان — همچون فلکم مها تو افراشتهٔ ۱۶۵۴

گر باهمهٔ چو بی منی بی همهٔ — ور بی همه چو با منی باهمهٔ
دربند همه مباش وتو خودهمه باش — آندم داری که سخرهٔ دمدمهٔ ۱۶۵۵

۱۶۵۶

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره — جمله چکنم بسازم آن یکباره
ورخود چکنم زنان شوی آواره — آنجا بروی که بودهٔ همواره

۱۶۵۷

گفتم که توئی می و منم پیمانه — من مرده ام وتو جانی وجانانه
اکنون بگشا در وفا گفت خموش — دیوانه کسی رها کند درخانه

۱۶۵۸

گفتم که ز عشقت شده‌ام دیوانه — زنجیر ترا بخواب بینم یا نه
گفتا که خمش چند ازاین افسانه — دیوانه وخواب، خه خه ایفرزانه

۱۶۵۹

گنجیست نهاده در زمین پوشیده — از ملت کفر واهل دین پوشیده
دیدیم کهٔ عشق است یقین پوشیده — گشتیم برهنه از چنین پوشیده

۱۶۶۰

گیر ایدل من عنان آن شاهنشاه — امشب برمن، قنق شو ایروت چوماه
ور گوید فردا مشنو زود بگوی — لا حول ولا قوة الا بالله

۱۶۶۱

لطفی که مرا شبانه بنواختهٔ — امروز چو زلف خود پس‌انداختهٔ
چشم توزمی مست ومن ازچشم تومست — زان مست بدین مست نپرداختهٔ

۱۶۶۲

ما را می کهنه باید و دیرینه — وز روز ازل تا باید سیری نه
خم ازعدم وصراحی ازجام وجود — کان تلخ نه وشور نه و شیرینه

۱۶۶۳

ما مردانیم نشسته بر تنك دره — مائیم که شیر وگرك برما گذره
با فقر و صفا بهم درآمیخته ایم — چون درگه ارتضاع آن میش وبره

۱۶۶۴

مانندهٔ زنبیل بگیر این روزه — تا روزه کند ترا بحق در یوزه
آب حیوان خنك کند دلسوزه — این روزه چو گوزه‌است مشکن کوزه

۱۶۶۵
مستم ز می عشق خراب افتاده — برخواسته دل ازخور وخواب افتاده
در دریائی که پا وسر پیدانیست — جان رفته وتن برسر آب افتاده

۱۶۶۶
من میگویم که گشت بیگاه ایماه — میگوید ماه ناگهانی بیگاه
ماهی که زخورشید اگر بر گردد — درحال شود همچو شب تیره‌سیاه

۱۶۶۷
میخوردم باده بابت آشفته — خوابم بربود حال دل ناگفته
بیدار شدم زخواب مستی دیدم — دلبرشده شمع مرده ساقی خفته

۱۶۶۸
میدان فراخ و مرد میدانی نه — احوال‌جهان چنانکه میدانی نه
ظاهرها شان باولیا ماند لیك — در باطنشان بوی مسلمانی نه

۱۶۶۹
وه‌وه که بدیدار تو چونم تشنه — چندانکه ببینمت فزونم تشنه
من بندهٔ آن دولعل سیراب توام — عالم همه زانست بخونم تشنه

۱۶۷۰
هان نوبت صبرآمد و ماه روزه — روزی دومگو زکاسه و ازکوزه
برخوان فلك گرد پی در یوزه — تا پنبهٔ جان باز رهد ازغوزه

۱۶۷۱
هرچند در این پرده اسیرید همه — زین پرده برون روید امیرید همه
آن آب‌حیات خلق را میگوید — برساحل جوی ما بمیرید همه

۱۶۷۲
هم آینه ایم و هم لقائیم همه — سر مست پیالهٔ بقائیم همه
هم دافع رنج و هم شفائیم همه — هم آبحیات وهم سقائیم همه

۱۶۷۳
یارب تو مرا بنفس طناز مده — با هرچه بجز تست مرا سازمده
من‌درتو گریزان‌شدم ازفتنهٔ خویش — من آن تو ام مرا بمن بازمده

یارب تویکی یار جفاکارش ده ۱۶۷۴ یکدلبر بدخوی جگرخوارش ده
تا بشناسد که عاشقان درچه‌غمند عشقش‌ده وشوقش‌ده وبسیارش ده



حرف الیاء



آمد بر من دوش مه یغمائی ۱۶۷۵ گفتم که بروکه امشب اینجانائی
میرفت و همی گفت زهی سودائی دولت بدر آمده‌است و درنگشائی

آن چیزکه هست درسبدمیدانی ۱۶۷۶ از سر سبد تا بپایان میدانی
هر روز بگویم بشبم یاد آید شب‌نیز بگویم که توخود میدانی

آنخوش باشدکه صاحب تمییزی ۱۶۷۷ بی آنکه بپرسند بگوید چیزی
بی گفت و تقاضا برسد مهمانرا تروندهٔ خوش ز صاحب پالیزی

آندل که بیاد خود صبوحش کردی ۱۶۷۸ نزدیکتر تو شد جو دورش کردی
در ساغر ما زهر تغافل تاچند تلخیش نماند بسکه شورش کردی

آنرا که نگرد زهرسود ایساقی ۱۶۷۹ آن‌زهر نبود می نبود ایساقی
جون‌بود رونده شد نبود ایساقی میها نوشد ز بحر جود ایساقی

آنرطل گرانرا اگر ارزان کنیئی ۱۶۸۰ اجزای جهانرا همگی جان کنیئی
رزان لب‌خیره شکرافشان کنیئی کهرا بمثال ذره رقصان کنیئی

آنروزکه دیوانه سر وسودائی ۱۶۸۱ در سلسلهٔ دولتیان میآئی
امروز از آنسلسله زان محرومی کامروز تو عاقلی و کار افزائی

۱٦٨٢

آنروی ترش نگر چو قندستانی — وانچشم خوشش نگر چو هندستانی

پیش قد او صف زده سروستانی — پیش کف او شکسته هر دستانی

۱٦٨٣

آن ظلم رسیدهٔ که دادش دادی — وانغم‌زدهٔ که جام شادش دادی

آن بادهٔ اولین فراموشش شد — گر باز نمیدهی چه یادش دادی

۱٦٧٤

آن میوه توئی که نادر ایامی — بتوان خوردن هزار من درخامی

بر ما مپسند هجر و دشمن کامی — کاخر بتو باز گرد داین بد نامی

۱٦٨٥

آنی تو که درصومعه مستم داری — در کعبه نشسته بت پرستم داری

برنیك وبد تو مر مرا دستی نیست — دردست تو ام تا بچه دستم داری

۱٦٨٦

آنی که بر دلشدگان دیر آئی — وانگاه چو آئی نفسی سیر آئی

گاه آهو وگه بصورت شیر آئی — هم‌نرم ودرشت همچو شمشیر آئی

۱٦٨٧

آنی که بعد شفاعت و صدزاری — بر پات یکی بوسه دهم نگزاری

گرآب دهی مرا گرآتش باری — سلطان ولایتی و فرمانداری

۱٦٨٨

احوال من زار حزین میپرسی — زین بیش مپرس اگرچنین میپرسی

من درغم تو دامن دل چاك زدم — وانگاه مرا بآستین میپرسی

۱٦٨٩

ازآب وگلی نیست بنای چوتوئی — یارب که چه‌هااست ازبرای چوتوئی

گرنعره زنانی تو برای چوویئی — لبیك کنانست برای چو توئی

۱٦٩٠

ازجان بگریزم ار زجان بگریزی — ازدل بگریزم ار ازآن بگریزی

تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز — تیری چه‌عجب گر زکمان بگریزی

از چهرهٔ آفتاب مهوش گردی وز صحبت کبریت تو آتش گردی ۱۶۹۱
توجهد کنی که ناخوشی خوش گردد او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

از خلق ز راه تیز هوشی نرهی وز خود زسر سخن فروشی نرهی ۱۶۹۲
زاینهر دو اگر سخت نکوشی نرهی ازخلق و زخود جز بخموشی نرهی

از رنج و ملال ما چه فریاد کنی آن به که بشکر وصل را شاد کنی ۱۶۹۳
ازما چه گریزی و چرا داد کنی زان ترس که وصل را بسی یاد کنی

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی برتو زند آفتاب و رنجور شوی ۱۶۹۴
پیش و پس عاشقان چو سایه میدو تا چون مه و آفتاب پر نور شوی

از شادی تو پراست شهر و وادی از روی زمین و آسمانرا شادی ۱۶۹۵
کس را گلهٔ نیست زتو جز غم را کز غم همه را بدادهٔ آزادی

از عشق ازل ترانه گویان گشتی وز حیرت عشق گول و نادان گشتی ۱۶۹۶
ازبسکه بمردی زغمش جان بردی وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی ۱۶۹۷
نقاش ازل نقش کند هر طرفی از بهر قرار دل من تبریزی

از گل قفس هدهد جانها تو کنی از خاك سیه شکر فشانها تو کنی ۱۶۹۸
آنرا که تو سرمهاش کشیدی بیند کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی

از کم خوردن زیرك و هشیار شوی وز پرخوردن ابله و بیکار شوی ۱۶۹۹
پرخواری تو جمله زپرخواری تست کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

استادم را بگفتم اندر مستی ۱۷۰۰ کاگاهم کن ز نیستی و هستی
او داد مرا جواب و گفتا که برو گررنج زخلق دور داری رستی

اسرار شنو ز طوطی ربانی ۱۷۰۱ طوطی بچهٔ زبان طوطی دانی
در مرغ وقفس خیره چرا میمانی بشکن قفس ایمرغ کزان مرغانی

افتاد مرا با لب او گفتاری ۱۷۰۲ گفتم که زمن سیرشدی گفت آری
گفتا بده آنچیز که جیم اول اوست گفتم دومش چیست بگو گفت آری؟

امروز مرا سخت پریشان کردی ۱۷۰۳ پوشیدهٔ خویش را توعریان کردی
من دوش حریف تو نگشتم ازخواب خوردی ونصیب بنده پنهان کردی

امشب برو ایخواب اگر بنشینی ۱۷۰٤ ازآتش دل سزای ثقلت بینی
ایعقل بروکه تو سخن می چینی وی عشق بیاکه سخت با تمکینی

امشب که فتادهٔ بچنگال رهی ۱۷۰۵ بسیار طپی ولیك دشوار رهی
والله نرهی ز بنده ایسرو سهی تا سینه باین دل خرابم ننهی

امشب منم ویکی حریف چومنی ۱۷۰٦ بر ساخته مجلسی برسم چمنی
جام می وشمع ونقل ومطرب همه هست ایکاش تو میبودی و اینها همه نی

اندر دل من مها دل افروز توئی ۱۷۰۷ یاران هستند لیك دلسوز توئی
شادند جهانیان بنوروز و بعید عید من و نوروز من امروز توئی

اندر دوجهان دلبر وجانم توبسی ۱۷۰۸ زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز توایمه اندردوجهان جز آنکه ببخشیش باکرام کسی

١٧٠٩
اندر ره حق چو چست و چالاك شوی | نور فلكی باز بر افلاك شوی
عرش است نشيمن تو شرمت نايد | چون سايه مقيم خطهٔ خاك شوی

١٧١٠
اندر سرم ار عقل و تميز است توئی | وانچ از من بيچاره عزيز است توئی
چندانكه بخود مينگرم هيچ نيم | بالجمله ز من هر آنچه چيز است توئی

١٧١١
ای آتش بخت سوی گردون رفتی | وی آب حيات سوی جيحون رفتی
با تو گفتم كه بيدلم من بيدل | بيدل اكنون شدم كه بيرون رفتی

١٧١٢
ای آنكه بكوی يار ما افتادی | آنروی بديدی بقفا افتادی
بر ديدن روی او چو نيروت نبود | در حلقهٔ اوليان چرا افتادی

١٧١٣
ای آنكه تو از درش بيادم دادی | زانحالت پر جوش بيادم دادی
آنرحمت را كجا فراموش كنم | كز گنج فراموش بيادم دادی

١٧١٤
ای آنكه تو خون عاشقان آشامی | فرياد ز عاشقی و بی آرامی
ايدوست منم اسير دشمن كامی | آخر بتو باز گردد اين بدنامی

١٧١٥
ای آنكه ره گريز ميانديشی | تو پنداری كه بر مراد خويشی
شه ميكشدت مجوی از شه پيشی | يكسان نبود شهنشهی درويشی

١٧١٦
ای آنكه ز اهل دنيی ام پنداری | يك نكته ز من بشنو اگر هشياری
من دين دارم اگرچه دنيا دارم | مسكين تو كه نه اين و نه آن را داری

١٧١٧
ای آنكه ز حال بندگان ميدانی | چشمی و چراغ در شب ظلمانی
باز دل ما را كه تو ميپرانی | آخر تو ندانی كه تواش ميخوانی

ای آنکه ز خاك تیره نطعی سازی ۱۷۱۸ هر لحظه براو نقش دیگر اندازی
گه مات شوی و گه بداری ماتم احسنت زهی صنعت با خود بازی

ای آنکه صلیب دار وهم ترسائی ۱۷۱۹ پیوسته بزلف عنبر ترسائی
لب بر لب من ببوسه کمترسائی آئی بر من ولیك با ترس آئی

ای آنکه طبیب دردهای مائی ۱۷۲۰ ایندرد ز حد رفت چه میفرمائی
والله اگر هزار معجون داری من جان نبرم تا تورخی ننمائی

ای آنکه غلام خسرو شیرینی ۱۷۲۱ زنهار بنزد خود سران ننشینی
پیوسته حریف عشق و گرمی میباش تا عاشق گرم از تو برد عنینی

ای آنکه مرا بستهٔ صد دام کنی ۱۷۲۲ گوئیکه برو درشب و پیغام کنی
گر من بروم تو باکه آرام کنی همنام من ایدوست کرا نام کنی

ای آنکه مرا دهر زبان میدانی ۱۷۲۳ ورزانکه ببندند دهان میدانی
ورجان ودلم نهان شود زیرزمین شاداست روانم که نهان میدانی

ای آنکه نظر بطعنه میاندازی ۱۷۲۴ بشناس دمی تو بازی ازجان بازی
ایجان غریب در جهان میسازی روزی دو فتاد مرغزی با رازی

ای ابر که تو جهان خورشیدانی ۱۷۲۵ کاری مقلوب میکنی نادانی
ازظلم تو برماست جهان ظلمانی بس گریه نه عیب ماست تا گریانی

ای از تو مرا گوش بَرو دیده تهی ۱۷۲۶ خوش آنکه ز گوش پای بردیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش از گوش بدیده آ که در دیده نهی

ای بادسحر بگوی آن سلسله‌موی — احوال دلم بگوی اگر یابی‌روی
۱۷۲۷
ورزانکه ترا زدل نباشد دلجوی — زنهار مرا ندیدهٔ هیچ مگوی

ایباد سحر تو از سر نیکوئی — شاید که حکایتم بآنمه گوئی
۱۷۲۸
نی نی غلطم گرت بدوره بودی — پس گردجهان دیگر کرامیجوئی

ای باده توشاهی که همه داد کنی — صد بنده بیك صبوح آزاد کنی
۱۷۲۹
چشمم‌بتوروشنست‌همچون‌خورشید — هم درتو گریزم که توام شاد کنی

ای‌بادل اگر زحق گریزی چکنی — وی‌زهر بجزتلخی‌وتیزی چه کنی
۱۷۳۰
عشق آبحیات آمد ومنکر چوخری — ایخر تو درآب درنمیزی چکنی

ای باغ‌خدا که پر بت وپرحوری — ازچشم‌خلایق اینچنین چون‌دوری
۱۷۳۱
ایدل نچشیدهٔ می منصوری — گر منکر آن‌باغ شوی مغدوری

ای بانك رباب از کجا میآئی — پرآتش و پرفتنه و پر غوغائی
۱۷۳۲
جاسوس دلی و پیك آنصحرائی — اسرار دلست هر چه میفرمائی

ای پر زجفا چند ازاین طراری — پنهان چه کنی آنچه بباطن‌داری
۱۷۳۳
گر سر زخط وفای من برداری — واقف نیم از ضمیر دل پنداری

ای بر سر ره نشسته ره میطلبی — در خرمن مه فتاده مه میطلبی
۱۷۳۴
درچاه زنخدان چنین یوسف‌حسن — خوددلو توئی یوسف وچه‌میطلبی

ای‌بنده اگر توخواجه بشناختیئی — دل را ز غرور نفس پرداختیئی
۱۷۳۵
گر معرفتش ترا مسلم بودی — یك لحظه بغیر او نپرداختیئی

۱۷۳۶

ای پیر اگر تو روی باحق داری یا همچو صلاح دست مطلق داری
اینك رسن دراز و اینك سر دار بسم‌الله اگر سر اناالحق داری

۱۷۳۷

ای ترك چرا بزلف چون هندوئی رومی رخ وزنگی خط و پرچین موئی
نتوان دل خود را بخطا گم کردن ترسم که که تو ترکی و بترکی گوئی

۱۷۳۸

ای چون علم بلند در صحرائی وی چون شکر شگرف درحلوائی
زان میترشم که بدرگ وبدرائی در مغز تو افکند دیگر سودائی

۱۷۳۹

ای چون علم سپید در صحرائی ای رحمت در رسیده از بالائی
من در هوس تو میپزم حلوائی حلوا بنگر بصورت سودائی

۱۷۴۰

ایخواجه چرا بی‌پر و بالم کردی بربوی صواب در و بالم کردی
در توبره‌ات جوی زری میدیدم ازبهر چه خاك در جوالم کردی

۱۷۴۱

ایخواجه زهر خیال پرباد شوی وزهیچ ترش گردی و دلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت تاپخته و تا زیرك واستاد شوی

۱۷۴۲

ایخواجه گنه مکن که بدنام شوی گر خاص توئی گنه کنی عام شوی
بررهگذرت دام نهاده‌است ابلیس بدکار مباش زانکه در دام شوی

۱۷۴۳

ای داده مرا بخواب در بیداری آسان شده در دلم همه دشواری
زظلمت جهل و کفر رستم باری چون دانستم که عالم‌الاسراری

۱۷۴۴

ای داده مراجوعشق خود بیداری وین شمع میان اینجهان تاری
من چنگم وتو زخمه فرونگزاری وانگه گوئی بس‌است تا کی زاری

ای دام هزار فتنه و طراری ۱۷۴۵ یارب توچه فتنه‌ها که‌در سرداری
ای‌آبحیات اگر جهان سنك‌شود والله که چوآسیاش درچرخ آری

ایدردل من نشسته بگشاده دری ۱۷۴۶ جزتو دیگری نجویم و کودیگری
باهر که زدل داد زدم دفعی گفت تودفع‌مده که نیست از تو گذری

ای دردل هرکسی زمهرت تابی ۱۷۴۷ وی از تو تضرعی بهر محرابی
جاوید شبی باید و خوش‌مهتابی تا با تو غمی‌بگویم از هربابی

ایدشمن جان‌وجان شیرین که‌توئی ۱۷۴۸ نور موسی وطور سینین که توئی
وی‌دوست که‌زهره‌نیست‌جانراهرگز تا نام برد ازتو بتعیین که توئی

ایدل تواگر هزار دلبر داری ۱۷۴۹ شرط‌آن نبود که دل زما برداری
گردل داری که دل زما برداری از یار نوت مباد برخورداری

ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی ۱۷۵۰ انصاف‌بده که عشق را چون‌سائی
عشق‌آتش تیزاست وتراآبی‌نیست خاکت بر سر چه‌باد میپیمائی

ایدل تودمی مطیع سبحان نشدی ۱۷۵۱ وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
صوفی وفقیه و زاهد و دانشمند اینجمله شدی ولی مسلمان نشدی

ایدل‌تو ودرداو اگر خود مردی ۱۷۵۲ جان‌بندهٔ تست گرتو صاحب‌دردی
صد دولت صاف‌را بیکجو نخری گریك‌دردی زدست‌دردش‌خوردی

ایدل چو بصدق ازتو نیاید‌کاری ۱۷۵۳ باری میکن بمفلسی اقراری
اینك دراودست بدر یوزه برآر درویش ز در یوزه ندارد عاری

ای‌دل چووصال یار دیدی حالی ۱۷۵٤ در پای غمش بمیر تا کی نالی
شرطست چو آفتاب رخ بنماید — گر شمع نمیرد بکشندش حالی

ای‌دل چه‌حدیث و ماجرامیجوئی — من با توام ایدل توکرا میجوئی
۱۷۵۵
ور زانکه ندیدهٔ کرا میجوئی — ورزانکه بدیده چرا میجوئی

ایدوست بحق آنکه جانرا جانی — چون نامهٔ من‌رسد بتو برخوانی
۱۷۵٦
از بوالعجبی نامهٔ من ندرانی — چون حال دل خراب‌من میدانی

ایدوست بهر سخن درجنك زنی — صد تیر جفا بر تن دلتنك زنی
۱۷۵۷
درچشم‌تومن‌میم دیگر کس‌زرسرخ — فردا بنمایمت چو بر سنك زنی

ایدوست ترا رسد اگر نازکنی — تا ساز شوی باز دمی ساز کنی
۱۷۵۸
زان میترسم در جفا باز کنی — مکر اندیشی ببهانه آغاز کنی

ایدوست زمن‌طمع‌مکن غمخواری — جزمستی وجزشنگی وجزخماری
۱۷۵۹
مارا چوخدا برای این آورده‌است — خصم خردیم و دشمن هشیاری

ایدیده تواز گریه زبون می‌نشوی — ایدل تو ازاین‌واقعه خون می‌نشوی
۱۷٦۰
ایجان چو بلب‌رسیدی ازقالب‌من — آخربچه خوشدلی برون‌می‌نشوی

ای‌روی ترا پیشه جهان آرائی — وی زلف ترا قاعده عنبر سائی
۱۷٦۱
دانیکه نداری بجهان گنجائی — درغیب بچسبیدی و بیرون نائی

ایساقی ازآن باده که اول دادی — رطلی دو درانداز و بیفزا شادی
۱۷٦۲
یا چاشنیئی از آن نبایست نمود — یامست‌وخراب کن چوسربگشادی

١٧٦٣

ایساقی جان که سرو سیم اندامی — آرام دل خستهٔ بی آرامی
مستان تو امروز همه مخمورند — آخر بتو باز گردد این بدنامی

١٧٦٤

ای سرسبب اندرسبب اندر سببی — وی تن عجب اندر عجب اندرعجبی
ایدل طلب اندر طلب اندرطلبی — وی جان طرب اندرطرب اندرطربی

١٧٦٥

ایشاخ گلی که از صبا میرنجی — ورزانکه گلی توپس چرا میرنجی
آخر نه صبا مشاطه گل باشد — اینطرفه که از لطف خدا میرنجی

١٧٦٦

ای شادی راز تو هزاران شادی — وز تو بخرابات هزار آبادی
وانسرو چمن را که کمین بندهٔ تست — از خدمتت آزاد و هزار آزادی

١٧٦٧

ایشمع تو صوفی صفتی پنداری — کاین شش صفت از اهل صفامیداری
شبخیزی ونورچهره وزردی روی — سوزدل واشك دیده و بیداری

١٧٦٨

ای صاف که میشوی چنین میگردی — بنشین ومگرد اگر چنین میگردی
جانا زطلب هردو قدم ریش شده — تو بر قدم باز پسین میگردی

١٧٦٩

ایطالب دنیا تو یکی مزدوری — وی عاشق خلد ازحقیقت دوری
ایشاد بهر دو عالم از بیخبری — شادی غمش ندیدهٔ معذوری

١٧٧٠

ایعشق تو عین عالم حیرانی — سرمایهٔ سودای تو سرگردانی
حال من دلسوخته تاکی پرسی — چون میدانم که به زمن میدانی

١٧٧١

ای قاصد جان من بجان میارزی — جان خود چه بود هردوجهان میارزی
اینعالم کهنه آن ندارد بیتو — آن ازتو طلب کنم که آن میارزی

ایکاش که من بدانمی کیستمی　در دایرهٔ حیات با چیستمی
۱۷۷۲
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش　بر خود بهزار دیده بگریستمی

ایگل تو ز لطف گلستان میخندی　یا ازدم عشق بلبلان میخندی
۱۷۷۳
یا در رخ معشوق نهان میخندی　چیزیت بدو ماند از آن میخندی

ای کمتر مهمانیت آب گرمی　کز لذت آن مست شود بیشرمی
۱۷۷٤
ایخالق گردون بخودم مهمان کن　گردون بیکجا برد بآب گرمی

ای گوی زنخ زلف چوچوکان داری　ابروی کمان و تیر مژگان داری
۱۷۷۵
خورشید جبین وچهرهٔ همچون ماه　میگون لبی و چشم چومستان داری

ایماه اگرچه روشن و پر نوری　از روشنی روی بت حق دوری
۱۷۷٦
وی نرگس اگرچه تازه ومخموری　رو چشم بنتم ندیدهٔ معذوری

ایماه در آمدی و تابان گشتی　چون دانستی برابر جان گشتی
۱۷۷۷
گرد فلك خویش خرامان گشتی　چون جان زدو چشم خلق پنهان گشتی

ایموسی ما بطور سینا رفتی　وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
۱۷۷۸
تو سرد نگشتهٔ ازآن گرمیها　چون سرد شوی که سوی گرما رفتی

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی　وین باز طلب شکار گیرد روزی
۱۷۷۹
میآید و میرود خیالش بر تو　تا چند رود قرار گیرد روزی

ای نرگس بیچشم ودهن حیرانی　در روی عروسان چمن حیرانی
۱۷۸۰
نی درغلطم تو باعروسان چمن　زاندیشهٔ پوشیدهٔ من حیرانی

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی — وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
۱۷۸۱
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست — در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

اینعرصه که عرض آن ندارد طولی — بگزار عمارتش بسهر مجهولی
۱۷۸۲
پولیست جهان که قیمتش نیست جوی — یا هست رباطی که نیرزد پولی

ای نقش عجب که با دلم همنفسی — من بندهٔ آنصبح که خندان برسی
۱۷۸۳
ای در دل شب چو روز آخر چه کسی — هم شحنه و دزد و خواجه و هم عسسی

ای نور دل و دیده و جانم چونی — وی آرزوی هر دو جهانم چونی
۱۷۸٤
من بی لب لعل تو چنانم که مپرس — تو بی رخ زرد من ندانم چونی

ای هیزم تو خشك نگردد روزی — تا در تو فتد ز آتش دلسوزی
۱۷۸۵
تا خرقهٔ تن دری تو بیدل سوزی — عشق آموزی ز جان عشق آموزی

ای یار گرفته و شراب آمیزی — میریز شرابرا که خوش میریزی
۱۷۸٦
بر خیزد رستخیز چون برخیزی — چون خویش چنین شدی چرا بگریزی

با بیخبران اگر نشستی فردی — با هشیاران اگر نشستی مردی
۱۷۸۷
رو صومعه ساز همچو زر کوره — از کوره اگر برون شدی افسردی

با خندهٔ بربسته چرا خرسندی — چون گل باید که بی تکلف خندی
۱۷۸۸
فرقست میان عشق کز جان خیزد — یا آنچه بریسمانش بر خود بندی

با دل گفتم که ای دل از نادانی — محروم ز خدمت شدهٔ میدانی
۱۷۸۹
دل گفت مرا سخن غلط میرانی — من لازم خدمتم تو سرگردانی

١٧٩٠

بازآی که تا بخود نیازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی
نی‌نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده رها کند که بازم بینی

١٧٩١

با زهره وبا ماه اگر انبازی — روخانه زماه ساز اگر میسازی
بامیکه بیک‌لگد فروخواهدریخت — آن‌به که لگد زنی فرود اندازی

١٧٩٢

باصورت‌دین صورت زردشت کشی — چون‌خر نخوری‌نبات‌و بر پشت کشی
گر آینه زشتی ترا بنماید — دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

١٧٩٣

با قلاشان چو در نهادی پائی — درعشق چو پخت‌جان تراسودائی
رنجه مشو و بهیچ جائی مگریز — میدان که ازاین‌سپس نگنجی‌جائی

١٧٩٤

بالاشجری لب‌شکر و دل‌حجری — گلروی‌بتی سیم بری رشك پری
چون بر گذری درنگری دل‌ببری — چشمت مرساد سخت زیبا صوری

١٧٩٥

با من ترش است روی یار قدری — شیرین تر ازاین‌ترش ندیدم‌شکری
بیزارشود شکر زشیرینی خویش — گرزان شکر ترش بیابد خبری

١٧٩٦

با نا اهلان اگر چوجانی باشی — مارا چه زیان تو درزیانی باشی
گیرم که تو معشوق جهانی باشی — آری باشی ولی زمانی باشی

١٧٩٧

با یار بگلزار شدم رهگذری — بر گل نظری فکندم از بیخبری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا — رخسارمن‌اینجاو تو بر گل‌نگری

١٧٩٨

بد میکنی و نیک طمع میداری — هم بد باشد سزای بدکرداری
بااینکه خداوند کریم‌است ورحیم — گندم ندهد بار چوجو میکاری

۱۷۹۹
پران باشی چو در صف یارانی — پری باشی سقط چو بی‌ایشانی
تا پرانی تو حاکمی بر سر باد — چون پر گشتی ز باد سر گردانی

۱۸۰۰
برخیز و بگرد آن نکونام درآی — درصحبت آن یار دلارام درآی
زاینددام برون جه ودرآن دام درآی — ازدر اگرت براند ازبام درآی

۱۸۰۱
برظلمت شب خیمهٔ مهتاب زدی — میخفت خرد بر رخ او آب زدی
دادی همه‌را بوعده خواب خرگوش — وز تیغ فراق کردن خواب زدی

۱۸۰۲
بر کار گذشته بین که حسرت نخوری — صوفی باشی و نام ماضی نبری
ابن‌الوقتی چه آئی و وقت بری — تا فوت نگردد ایندم حاضری

۱۸۰۳
بر گلشن یارم گذرت بایستی — بر چهرهٔ او یکنظرت بایستی
در بیخبری گوی ز میدان بردی — از بیخبریها خبرت بایستی

۱۸۰۴
بنمای بمن رخت بکن مردمئی — تا لاف زنم که دیده‌ام خرمئی
ای جان جهان ازتوچه باشد کمیئی — کز دیدن تو شادشود آدمئی

۱۸۰۵
بوئی ز تو و گل معطر نی نی — با دیدنت آفتاب و اختر نی‌نی
گوئیکه شب‌است سوی روزن بنگر — گرتو بروی شب‌است دیگرنی‌نی

۱۸۰۶
بی آتش عشق تو نخوردم آبی — بی نقش خیال تو ندیدم خوابی
درآبی کواست چون شراب نابی — مینالم و میگردم چون دولابی

۱۸۰۷
بیچاره دلا سنجنجل هر اثری — گرسر کشی ازصفا تو بادردسری
ای آینهٔ که قابل خیر وشری — زان‌عکس‌ترا چه‌غم که تو بیخبری

بی جهد بعالم معانی نرسی — زنده بحیات جاودانی نرسی
۱۸۰۸
تا همچو خلیل آتش اندر نشوی — چون خضر بآب زندگانی نرسی

بیخود باشی هزار رحمت بینی — باخود باشی هزار زحمت بینی
۱۸۰۹
همچون فرعون ریش‌را شانه مکن — گر شانه کنی سزای سبلت بینی

بیرون نگری صورت بیجان بینی — خلقی عجب ازروم وخراسان‌بینی
۱۸۱۰
فرمود که ارجعی رجوع آن باشد — بنگر بدرون که بحر انسان بینی

پیش‌آی خیال او که شوری داری — بر دیدهٔ من‌نشین که نوری داری
۱۸۱۱
درطالع خود ززهره سوری‌داری — درسینه چو داود زبوری داری

بی‌نام‌ونشان چون‌دل وجانم کردی — بی کیف طرب دست زنانم کرهی
۱۸۱۲
گفتم بکجا روم که‌جانرا جانیست — بیجا وروان همچو روانم کردی

پیوسته مها عزم سفر میداری — چون‌چرخ‌مرا زیر وزبر میداری
۱۸۱۳
شیری و منم شکار درپنجهٔ تو — دل خوردئی وقصدجگر میداری

تاچند ز جان مستمند اندیشی — تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
۱۸۱٤
آنچه از تو بستد همین کالبد است — یك مزبله گو مباش چند اندیشی

تا خاك قدوم هر مقدم نشوی — سالار سپاه نفس و آدم نشوی
۱۸۱٥
تا ازمن و مای خود مسلم‌نشوی — با این ملکان محرم وهمدم نشوی

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی — تاجان ندهی بوصل جانان نرسی
۱۸۱٦
تا همچو خلیل اندر آتش نروی — چون‌خضر بسرچشمهٔ حیوان نرسی

تا در طلب گوهر کانی کانی ۱۸۱۷ تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکتهو رمز اگر بدانی دانی هرچیز که در جستن آنی آنی

تا عاشق روی آن پریزاد شوی ۱۸۱۸ وانکه هردم چوخاك برباد شوی
دانم که در آتشی و بگزاشتمت باشدکه در اینواقعه استاد شوی

تا هشیاری بطعم مستی نرسی ۱۸۱۹ تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
تادرغم‌عشق دوست چون‌آتش‌وآب ازخود نشوی نیست بهستی‌نرسی

تقصیر نکرد عشق در خماری ۱۸۲۰ تقصیر مکن تو ساقی از دلداری
از خود گله کن اگرخ اری داری تا خشت بآسیا بری خاك آری

تو آب نهٔ خاك نهٔ تو دیگری ۱۸۲۱ بیرون زجهان‌آب و گل درسفری
قالب‌جویست وجان دراو آبحیات آنجا که‌توئی ازایندوهم بیخبری

توبه کردم ز شور و بیخویشتنی ۱۸۲۲ عشقت بشنید از من این ممتحنی
از هیزم توبه برمن‌آتش افروخت میسوخت‌مرا که توبه دیگر نکنی

تو دوش چه خواب دیدهٔ میدانی ۱۸۲۳ نی دانش آن نیست بدین آسانی
وزدست‌وتن‌تو کاله پنهان کرده‌است ایشحنه چراش رو نمیرنجانی

تو سیر شدی من‌نشدم زین مستی ۱۸۲۴ من‌نیست‌شدم توآنچه هستی‌هستی
تا آب ز ناو آسیا میریزد میگردد سنك و میزند در پستی

جانا زتو بیزار شوم نی نی نی ۱۸۲۵ باجز تو دیگر یار شوم نی‌نی‌نی
در باغ وصالت چو همه گل بینم سرگشته بهر خارشوم نی‌نی‌نی

جان بگریزد اگر زجان بگریزی — وزدل بگریزم ار ازآن بگریزی
۱۸۲۶
تو تیری وما همچو کمانیم هنوز — تیری چه عجب گر زکمان بگریزی

جان درره ما بباز اگرمرد دلی — ورنی سرخویش گیر کزما بحلی
۱۸۲۷
این ملك کسی نیافت از تنك دلی — حق میطلبی ومانده درآب وگلی

جان دیده زجانان ازل دمسازی — خواهد که خودازمن ببرد انبازی
۱۸۲۸
این بازیها که جان بدرآورده است — مارا بخورد تمام بازی بازی

جان روزچوماراست وبشب چون ماهی — بنگر که توباکدام جان همراهی
۱۸۲۹
گه باهاروت ساحر اندر چاهی — گه در دل زهره پاسبان ماهی

جانم دارد زعشق جان افزائی — از سوداها لطیفتر سودائی
۱۸۳۰
وز شهرتنم چولولیان آواره است — هر روز بمنزلی و هرشب جائی

چشمان خمار وروی رخشان داری — کان گهر و لعل بدخشان داری
۱۸۳۱
گیرم که چوغنچه خنده پنهان داری — گلرا زجمال خود توخندان داری

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی — گر دلسوزی هزارخون کردستی
۱۸۳۲
ازپای درآمد دل ودل پای نداشت — از دست کسی که او ندارد دستی

چشم سیهت ز عادت خماری — افغان که نهاد رسم تنها خواری
۱۸۳۳
چون می مددیست این بخیلیت چراست — می می نخوری و شیره میافشاری

چندان گفتی که ازبیان بگذشتی — چندان گشتی بگرد آن کان گشتی
۱۸۳۴
کشتی سخن درآب چندان راندی — نی تخته بماند نی تو و نی کشتی

چون جمله‌خطا کنم صوابم تو بسی | ۱۸۳۵ | مقصود از این عمرخرابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن | | پرسند چه کردهٔ جوابم تو بسی

چون خار بنکاری رخ گل میخاری | ۱۸۳۶ | تا گل ناری بر ندهد گلناری
فعل‌تو چو تخم‌و اینجهان‌طاحونه‌است | | تا خشت برآسیا بری خاك‌آری

چون‌ساز کند عدم حیات افزائی | ۱۸۳۷ | گیری زعدم‌لقمه وخوش میخائی
در میرسدت طبق طبق حلوا ها | | آنجا نه‌دکان پدید و نی حلوائی

چونست بدرد دیگران درمانی | ۱۸۳۸ | چون نوبت‌درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی | | آئی بر ما چوحلقه بردر مانی

چون‌شب برمن توپای کوبان‌آئی | ۱۸۳۹ | در نیمشبی صبح طرب بنمائی
زلف شب را گره گره بگشائی | | چشمت مرسا که سخت بیهمتائی

چون کار مسافران دینم کردی | ۱۸۴۰ | حمال امانت یقینم کردی
گفتم که ضعیفم و گرانست این‌بار | | زورم دادی و آهنینم کردی

چون مست‌شوی قرابه‌برپای زنی | ۱۸۴۱ | با دشمن‌جان خویشتن رای زنی
هم‌باده خوری مها و هم‌نای‌زنی | | این‌حرص‌مکن که‌هردو یکجای‌زنی

چون ممکن‌نیست اینکه ازمابرهی | ۱۸۴۲ | یا حیله کنی زحیلهٔ ما بجهی
یاباز خری توخویش ومالی بدهی | | آن‌به‌که دیگرسرنکشی سربنهی

چونی ای آنکه از کمال فردی | ۱۸۴۳ | صد بار ز چونیم برون آوردی
چون دانستم ترا و چونت دیدم | | بیدانش و بینشم بکلی کردی

۱۸۴۴
چون نیشکر است این نیت ای نائی — شیرین نشود خسرو ما گر نائی
هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی — از عالم پیر بر دمد برنائی

۱۸۴۵
حاشا که بماه گویمت میمانی — یا چون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکر افشان ز کجاست — در سرو کجاست جنبش روحانی

۱۸۴۶
حیف است که پیش کر زنی طنبوری — یا یوسف همخانه کنی با کوری
یا قندنهی در دو لب رنجوری — یا جفت شود مخنثی با حوری

۱۸۴۷
خواهی که حیات جاودانی بینی — وز فقر نشانهٔ عیانی بینی
اندر ره فقر بد مرو تا نرود — مردانه درآ که زندگانی بینی

۱۸۴۸
خواهی که در این زمانه فردی گردی — یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب — مردی گردی چو گرد مردی گردی

۱۸۴۹
خود را چو دمی بیار خرم یابی — از عمر نصیب خویش آندم یابی
زنهار که ضایع نکنی آندم را — زیرا که دیگر چنان دمی کم یابی

۱۸۵۰
خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی — گیرم که گناهست گناهی نکنی
دل در گل رخسار تو مینالد زار — بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

۱۸۵۱
خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی — از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صاف است غم براو ننشیند — کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

۱۸۵۲
خوش میسازی مرا و خوش میسوزی — خوش پرده همی دری و خوش میدوزی
آموختیم جوانی اندر پیری — از بخت جوان صلای پیر آموزی

۱۸۵۳
خیری بنمودی و ولیکن شری | نرمی و خبیث همچو مار بری
صدری و بزرگی وزرت هست ولیك | انصاف بده که سخت مادر غری

۱۸۵٤
در بادیهٔ عشق تو کردم سفری | تا بو که بیابم ز وصالت خبری
در هر منزل که مینهادم قدمی | افکنده تنی دیدم وافتاده سری

۱۸۵۵
در بیخبری خبر نبودی چه بدی | واندیشهٔ خیروشر نبودی چه بدی
ای هوش تو و گوش من و حلقهٔ در | گر حلقهٔ سیم وزر نبودی چه بدی

۱۸۵٦
در چشم منست اینزمان ناز کسی | در گوش منست ایندم آواز کسی
در سینه منم حریف و انباز کسی | سرمستم کی نهان کنم راز کسی

۱۸۵۷
در چشم منی وگر نه بینا کیمی | در مغز منی وگرنه شیدا کیمی
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست | گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

۱۸۵۸
در خاك اگر رفت تن بیجانی | جان برفلك افرازد و شاذروانی
در خاك بنفشهٔ بتابید و برست | چون برندهد سرو چنان بستانی

۱۸۵۹
در دشت اجل چو درنهم من پائی | در کتم عدم در افکنم غوغائی
حیران گردد عدم که هرگز جائی | درهردوجهان نیست چنین شیدائی

۱۸٦۰
در دل نگذشت کز دلم بگزاری | یارخت فتاده در گلم بگزاری
بسیارزدم لاف تو بادشمن ودوست | ای وای بمن گر خجلم بگزاری

۱۸٦۱
در دل نگزارمت که افکار شوی | در دیده ندارمت که بس خار شوی
درجان کنمت جای نه در دیده و دل | تا در نفس باز پسین یار شوی

١٨٦٢

درروزه چوازطبع دمی پاكشوی　　اندر پی پاكان تو برافلاك شوی

ازسوزش روزه نور گردی چونشمع　　وزظلمت لقمه لقمهٔ خاك شوی

١٨٦٣

درزهد اگرموسی و هارون آئی　　وانگاه چو جبرئیل بیرون آئی

ازصورت زهدخود چه مقصودترا　　در سیرت اگر یزید وقارون آئی

١٨٦٤

در زیر غزلها و نفیر زاری　　دردیست مرا ز چهره های ناری

هرچند که رسم دلبریهاش خوش است　　کو آن خوشیئی که او کند دلداری

١٨٦٥

درعالم حسن انیت سلطان که توئی　　درخطهٔ لطف شهره برهان که توئی

در قالب عاشقان بیجان گشته　　انصاف بدادیم زهی جان که توئی

١٨٦٦

درعشق تو خون زدیده پالید بسی　　جان در تن من زغم بنالید بسی

آگاه نهٔ زحالم ایجان جهان　　چرخم ببهانهٔ تو مالید بسی

١٨٦٧

درعشق موافقت بود چون جانی　　در مذهب هر ظریف معنی دانی

ازسی ودودندان چویکی گشت دراز　　بی دندان شد تن ازچنان دندانی

١٨٦٨

درعشق هرآنکه برگزیند چیزی　　ازنفس هوس بر او نشیند چیزی

عشق آینه است هرکه دروی بیند　　جزذات وصفات خود نبیند چیزی

١٨٦٩

درویشانرا عار بود محتشمی　　واندر دلشان بار بود محتشمی

اندر ره دوست فقرمطلق خوشتر　　کاندر ره او خوار بود محتشمی

١٨٧٠

درهردو جهان دلبر ویارم تو بسی　　زیرا که بهر غمیم فریادرسی

کس نیست بجزتو ایمه اندردوجهان　　جزآنکه ببخشیش باکرام کسی

دستار نهادهٔ بمطرب ندهی
خودرا برهان ازاینکه دستارنهی
۱۸۷۱
دستار بده تا ز تکبر برهی
دستار بده عوض ستان تاج‌شهی

دل از می عشق مست می‌پنداری
تونیستی وبلای تو در ره تو
۱۸۷۲
جان شیفتهٔ الست می پنداری
آنست که خویش هست می‌پنداری

دلدار بزیر لب بخواند چیزی
یارب چه‌فسونست که او میخواند
۱۸۷۳
دیوانه شوی عقل نماند چیزی
کاندر دل سنك می نشاند چیزی

دلدار مرا گفت ز هر دلداری
گفتم که بزر گفت که زررا چکنم
۱۸۷۴
گربوسه‌خری بوسه زمن‌خرباری
گفتم که بجان گفت که آری آری

دل گفت مرا بگو کرا میجوئی
گفتم که‌برو مرا همین‌خواهی گفت
۱۸۷۵
برگرد جهان خیره چرا میپوئی
سرگشته من ازتوام مرا میگوئی

دل کیست همه‌کار و کیائیش توئی
گر کژ نگرد دیدهٔمن من‌چکنم
۱۸۷۶
نیك وبد و کفر وپارسائیش توئی
ازخود گله کن که روشنائیش‌توئی

دوش آمد آنخیال تو رهگذری
تا صبح دوچشم من بگفتش بتری
۱۸۷۷
گفتم برماباش ز صاحب نظری
مهمان‌منی بآب چندانکه خوری

دوش از سر عاشقی و ازمشتاقی
چون‌جاه وجمال‌خویش بنمودبمن
۱۸۷۸
میکردم التماس می از ساقی
من نیست شدم بماند ساقی باقی

دوشینه مرا گزاشتی خوش خفتی
گفتم که مرا تا بقیامت جفتی
۱۸۷۹
امشب بدغل بهر سوئی میافتی
گوآنسخنی که وقت مستی گفتی

دی بابلکی لطیفکی خوش گوئی میگفت ترانهٔ کنار جوئی
۱۸۸۰
کزلعل وزمرد وزر وزیره توان بر ساخت گلی ولی ندارد بوئی

دی بود چنان دولت روز افروزی واهروز چنین آتش عالم سوزی
۱۸۸۱
افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی

دیروز فسون سرد برخواند کسی او سردتر ازفسون خود بودبسی
۱۸۸۲
برمایدهٔ عشق مگس بسیاراست ای کم زمگس کوبرمد از مگسی

دی عاقل و هشیار شدم در کاری برهم زد دوش مر مرا عیاری
۱۸۸۳
دیدم که دل آن اوست من اغیارش بیرون رفتم ازآنمیان من باری

دی مست بدی دلا وچست وسفری ۱۸۸٤ امروز چه خوردهٔ که از دی بتری
رقصان شده سرسبز مثال شجری یا صاحب خورشید بسان سحری

رفتم بریار از سر سر دستی گفتا ز درم برو که ایندم مستی
۱۸۸۵
گفتم بگشای در که من مست نیم گفتا که برو چنانکه هستی هستی

رفتم بطبیب گفتم از بینائی افتادهٔ عشق را چه میفرمائی
۱۸۸٦
ترك صفت و محو وجودم فرمود یعنی که زهرچه هست بیرون آئی

رقص آن نبود که هرزمان برخیزی بیدرد چو گرد ازمیان برخیزی
۱۸۸۷
رقص آن باشد کز دوجهان برخیزی دل پاره کنی و زسرجان برخیزی

رو ای غم واندیشه خطا میگوئی ازکان وفا چرا جفا میگوئی
۱۸۸۸
هر کودك راگر از جفا ترسانند من پیرشدم دراین مرا میگوئی

١٨٨٩
روزی بخرابات گذر میکردی / گه گه بکرشمهٔ نظر میکردی
آنها که جهان زیروزبر میکردند / چون کارجهان زیروزبر میکردی

١٨٩٠
زانماه چهارده که بود اشراقی / گشتم زردهدهی من از براقی
آن نیز ببرد ازمن تا هیچ شدم / ار ده ببرد چهار ماند باقی

١٨٩١
زاهد بودم ترانه گویم کردی / سر فتنهٔ بزم و باده خوبم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم / بازیچهٔ کودکان کویم کردی

١٨٩٢
زاهد که نبرد هیچ سود ایساقی / آن زهد نبود مینمود ایساقی
مردانه درآ مرو توزود ایساقی / کاندر ازل آنچه هست بود ایساقی

١٨٩٣
سرسبزتر ازتو من ندیدم شجری / پر نورتر ازتو من ندیدم قمری
شبخیزتر ازتومن ندیدم سحری / پرذوق تر ازتو من ندیدم شکری

١٨٩٤
سرسبزی باغ و گلشن وشمشادی / رقاص کن دلی و اصل شادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی / شاگرد تو میشوم که بس استادی

١٨٩٥
سرمستم وسرمستم وسرمست کسی / می خوردم ومی خوردم وازدست کسی
همچون قدحم شکست وانگه پر کرد / آخرز گزاف نیست اشکست کسی

١٨٩٦
سوگند همی خورد پریر آنساقی / میگفت بحق صحبت مشتاقی
گر باده دهم بشهری و آفاقی / عقلی نگذارم بجهان من باقی

١٨٩٧
شادی شادی و ایحریفان شادی / زان سوسن آزاد هزار آزادی
میگفت که دادی عاشقی من دادم / آری دادی مها و دادی دادی

١٨٩٨

شب‌رفت ودلت نگشت سرای‌ایجی — دست تواگر نگیرد آنمه هیچی
خفتند حریفان همه چاره اینست — کاندر می‌لعل ودر سرخود پیچی

١٨٩٩

شمشیر اگر گردن جان ببریدی — بل احیاء بر بهم که شنیدی
روح یحیی اگر نه باقی بودی — درخون سراوسه ماه کی گردیدی

١٩٠٠

شمعی است دل مراد افروختنی — چاکیست زهجردوست بردوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی — عشق آمدنی بود نه آموختنی

١٩٠١

صد روز دراز گر بهم پیوندی — جانرا نشود ازاین فغان خرسندی
ای‌آنکه باین حدیث ما میخندی — مجنون نشدی هنوز دانشمندی

١٩٠٢

عاشق‌شوی ایدل و زجان‌اندیشی — دزدی کنی و زپاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بیمعنی — وانگه ز زبان این وآن اندیشی

١٩٠٣

عالم‌سبزاست و هر طرف بستانی — از عکس جمال گلرخی خندانی
هر سوگهریست مشتعل از کانی — هرسو جانیست متصل با جانی

١٩٠٤

عانیت حمامة تحاکی حالی — تبکی وتنوح فوق غصن عالی
او ناله همیکرد و منش‌میگفتم — مینال براین پرده که خوش‌مینالی

١٩٠٥

عشق آن‌نبود که هرزمان برخیزی — وززیر دوپای خویش گرد انگیزی
عشق آن‌باشد که‌چون‌درآئی‌بسماع — جان‌دربازی وزدوجهان برخیزی

١٩٠٦

عشقت صنما چه دلبریهاکردی — در کشتن بنده ساحریها کردی
بخشی همه عشقت بسمرقند دلم — آگاه نهٔ چه کافریها کردی

۱۹۰۷

عید آمد وعید بس مبارك عیدی
گر گردونرا دهان بدی خندیدی
این هست ولیك اگر زمن نشنیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

۱۹۰۸

عید آمد وهر کس قدری مقداری
آراسته خود را زپی دیداری
مارا چو توئی عید بکن تیماری
ای خلعت گل فکنده بر هرخاری

۱۹۰۹

غم را دیدم گرفته جام دردی
گفتم که غما خیر بود رخ زردی
گفتا چکنم که شادیئی آوردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی

۱۹۱۰

غمهای مرا همه بنا غم داری
واندر غم خود همچو پنا غمداری
گوئیکه ترا ام و چرا غمداری
ترسم که نباشی و چرا غم داری

۱۹۱۱

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
بیجان نشدی حدیث جانان چکنی
درمشغلهٔ نفس رکیکی توهنوز
بیهوده حدیث سرسلطان چکنی

۱۹۱۲

گاه ازغم او دست زجان میشوئی
گه قصه آن بدرد دل میگوئی
سرگشته چرا گرد جهان میپوئی
کوازتو برون نیست که رامیجوئی

۱۹۱۳

گر آنکه امین ومحرم این رازی
در بازی بیدلان مکن غمازی
بازیست ولیك آتش راستیش
بس عاشق را که کشت بازی بازی

۱۹۱۴

گر بگریزی چوآهوان بگریزی
ور بستیزی چو آهنان بستیزی
زان شاخ گلی که ما درآویخته‌ایم
ای مرغك زیرك بدو پا آویزی

۱۹۱۵

گر تو نکنی سلام ما را دربی
چون جمله نشاطی وسلامی چون می
چوپان جهانی و امان جانها
دفع گرگی گر نکنی هی‌هی‌هی

۱۹۱۶
گر خار بدین دیدهٔ چون جوی زنی
ور تیر جفا بر دل چون موی زنی
من دست ز دامن تو کوته نکنم
گر همچو دفم هزار بر روی زنی

۱۹۱۷
گر خوب نیم خوب پرستم باری
ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست
از اهل خرابات تو هستم باری

۱۹۱۸
گر داد کنی درخور خود داد کنی
بیچاره کسی را که تواش شاد کنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم
من میدانم که چون مرا یاد کنی

۱۹۱۹
گر دود دلم بنقش پیدا بودی
هر ذره زغم سیاه سیما بودی
ور راه بسوی گوهر ما بودی
هر قطره زجوش همچو دریا بودی

۱۹۲۰
گر سوزش سینه را بکس میداری
وز مهر ضمیر پرهوس میداری
باید که چو نالهٔ تو آرام دلست
آن ناله قرین هر نفس میداری

۱۹۲۱
گر صید خداشوی زغم رسته شوی
ور در صفت خویش روی بسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست
باخود منشین که هر زمان خسته شوی

۱۹۲۲
گر عاشق روی قیصر روم شوی
امید بود که حی قیوم شوی
از هجر مگو بپیش سلطان وصال
میترس کزین حدیث محروم شوی

۱۹۲۳
گر عاشق زار روی تو نیستمی
چندان بدر سرای تو نه ایستمی
گفتی که مایست بر درم خیز برو
ایدوست اگر نه ایستمی نیستمی

۱۹۲۴
گر عقل بکوی دوست رهبر بندی
روی عاشق چنین مزعفر بندی
گر آنکه صدف را غم گوهر بندی
بگشاده لب و عاشق و مضطر بندی

گر قدر کمال خویش بشناختمی ۱۹۲۵ دامان خود از خاك بپرداختمی
خالی وسبك بر آسمان تاختمی سر بر فلك نهم بر افراختمی

گر گفتن اسرارتو امکان بودی پست و بالا همه گلستان بودی
گر غیرت نخوت نه درایام بدی ۱۹۲۶ هرفرعونی موسی عمران بودی

گر مجلس انس را بکار آمدمی هردم بدر تو بنده‌وار آمدمی
گر آفت تصدیع نبودی و ملال ۱۹۲۷ هر روز برت هزار بار آمدمی

گرمن هستم ز روی بد کرداری ایخواجه برو تو عاقل و هشیاری
تو غره بطاعتی و طاعت داری ۱۹۲۸ این آن‌سرپل نیست که می‌پنداری

گرنقل و کباب وبادهٔ ناب‌خوری میدان که بخواب‌درهمی آب‌خوری
چون برخیزی زخواب باشی‌تشنه ۱۹۲۹ سودت‌ندهد آب که‌درخواب‌خوری

گرنه حذر ازغیرت مردان کنمی آن کار که دوش گفته ام آن کنمی
ور رشك نبودی همه هشیارانرا ۱۹۳۰ بیخویش‌وخراب‌ومست‌وحیران کنمی

گر نه‌کشش یار مرا یار بدی با شاه و گدا مرا کجا کاربدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی ۱۹۳۱ کی یوسف جان میان بازاربدی

گرهیچ نشانه نیست اندر وادی بسیار امیدها است در نومیدی
ایدل مبر امید که در روضهٔ‌جان ۱۹۳۲ خرما دهدت شاخ درخت بیدی

گر یکنفسی واقف اسرار شوی جانبازی‌را بجان خریدارشوی
تا مست خودی توتابد تیره‌هشی ۱۹۳۳ چون‌مست‌ازاوشوی توهشیارشوی

گر یکورق از کتاب ما برخوانی — حیران ابد شوی زهی حیرانی
گر یك نفسی بدرس دل بنشینی — استادانرا بدرس خود بنشانی
١٩٣٤

گفتم بطبیب داروئی فرمائی — نبضم بگرفت از سر دانائی
گفتا که چه درد میکند بنمائی — بردم دستش سوی دل سودائی
١٩٣٥

گفتم صنما مگر تو جانان منی — اکنون که همی نظر کنم جان منی
مرتد گردم گر زتو من برگردی — ایجان جهان تو کفر وایمان منی
١٩٣٦

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی — گفتا که حدیث جان مکن گر زمنی
گفتم که بتیغ حجتم چند زنی — گفتا که هنوز عاشق خویشتنی
١٩٣٧

گفتم که چونی مهاخوشی محزونی — گفتا مه را کسی نپرسد چونی
چون باشد طلعت مه گردونی — تابان ولطیف وخوبی و موزونی
١٩٣٨

گفتم که دلا تو در بلا افتادی — گفتا که خوشم تو بکجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت — دیوانه توئیکه در دوا افتادی
١٩٣٩

گفتم که کدامست طریق هستی — دل گفت طریق هستی اندر پستی
پس گفتم دل چرا زپستی برمد — گفتا زیرا که دل دراین بربستی
١٩٤٠

گفتند که هست یاررا شوروشری — گفتم که دوم باربگوخوش خبری
گفتا ترش است روی خوبش قدری — گفتم که زهی تهمت کج برشکری
١٩٤١

گفتی که تودیوانه ومجنون خوئی — دیوانه توئی که عقل از من جوئی
گفتی که چه بیشرم وچه آهن روئی — آئینه کند همیشه آهن روئی
١٩٤٢

گوهر چه بود ببحراو جزسنگی ... گردون چه‌بود بردراوسرهنگی
ازدولت‌دوست هیچ چیزم کم‌نیست ... جزصبر که از صبر ندارم رنگی
١٩٤٣

گوئیکه مگر بباغ رز رشته‌امی ... یا بررخ خویش زعفران کشته‌امی
آنوعده که کردهٔ رها نی نکند ... وزنی خودرا برایگان کشته‌امی
١٩٤٤

کی‌پست‌شود آنکه بلندش‌تو کنی ... شادان‌بود آنجان که نژندش‌تو کنی
گردون سرافراشته صدبوسه زند ... هرروز بران‌پای که بندش‌تو کنی
١٩٤٥

کیوان گردی چو گرد کیوانگردی ... مردی کردی‌چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرداین کان گردی ... جانی گردی چو گردجانان گردی
١٩٤٦

لب برلب هر بوسه ربائی بنهی ... نوبت چو بما رسد بهائی‌بنهی
جرم همه‌را عفو کنی بی سببی ... وین جرم مرا دستی وپائی بنهی
١٩٤٧

مادام که در راه هوا و هوسی ... از کعبهٔ وصل هر دمی بازپسی
دربادیهٔ طلب چو جهدی بنمای ... باشد که بکعبهٔ وصالش برسی
١٩٤٨

مارازهوای خویش دف‌زن کردی ... صد دریارا زخویش کف‌زن کردی
آن وسوسهٔ راکه زلاحول دمید ... در کشتی‌ما دلیر وصف زن کردی
١٩٤٩

مانندهٔ گل ز اصل خندان زادی ... وزطالع وبخت‌خویش شادی‌شادی
سرسبزچوشاخ گل‌وآزاده‌چوسرو ... سرو عجبی که از زمین‌آزادی
١٩٥٠

ماه‌آمد پیش اوکه تو جان‌منی ... گفتش که تو کمترین غلامان‌منی
هرچند بدان جمع تکبر میکرد ... میداشت طمع که گویمش آن‌منی
١٩٥١

۱۹۵۲

مائیم در این زمان زمین پیمائی — بگذاشته هر شهر بشهر آرائی
چون کشتی یاوه گشته دردریائی — هرروز بمنزلی و هر شب جائی

۱۹۵۳

مائیم و هوای روی شاهنشاهی — درآب حیات عشق او چون ماهی
بیگاه شده است روزمارا صبح است — فریاد از این ولولهٔ بیگاهی

۱۹۵۴

مردی که فلك رخنه کند ازدردی — مردی که خداش کاشکی ناوردی
غبن است وهزار غبن کاین خلق لقب — آنرا مردی نهند واین را مردی

۱۹۵۵

مرغان زقفس قفس زمرغان خالی — تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی
از نالهٔ تو بوی بقا میاید — مینال براین پرده که خوش مینالی

۱۹۵۶

مست است خبر ازتوو یاخودخبری — خیره است نظر در تو وباتو نظری
درهم شده خانهٔ دل از حور وپری — وزدیده تو از گوشککی مینگری

۱۹۵۷

من باتو چنین سوخته خرمن تا کی — وزما تو چنین کشیده دامن تا کی
این کار بکام دشمنانم تا چند — من درغم تو ، توفارغ ازمن تا کی

۱۹۵۸

من بادم و تو برك نلرزی چکنی — کاری که منت دهم نورزی چکنی
چون سنك زدم سبوی تو بشکستم — صد گوهر وصد بحر نیرزی چکنی

۱۹۵۹

من بیدلم ای نگار و تو دلداری — شاید که بهر سخن ز من نازاری
یا آندل من که بردهٔ باز دهی — یا هرچه کنم ز بیدلی بر داری

۱۹۶۰

من پیر فنا بدم جوانم کردی — من مرده بدم ز زندگانم کردی
میترسیدم که گم شوم در ره تو — اکنون نشوم گم که نشانم کردی

۱۹۶۱

من جان تو نیستم مگو جان غلطی
من جان جنیدستم و سری سقطی
کی باشم جان هر خری کوردلی
کو باز نداند سقطی از سخطی

۱۹۶۲

من جمله خطا کنم صوابم تو بسی
مقصود ازاین عمرخرابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن
پرسند چه کردهٔ جوابم تو بسی

۱۹۶۳

من خشك لب ار باتو دم تر زدمی
در عشق تو عالمی بهم برزدمی
یکبوسه اگر لبم توانستی داد
بر پای تو دستك زبر سر زدمی

۱۹۶۴

من دوش بخواب در بدیدم قمری
دریا صفتی عجایبی سیم بری
امروز بگرد هر دری میگردم
کز یارك دوشینه چه دارد خبری

۱۹۶۵

من دوش بکاسهٔ رباب سحری
مینالیدم ترانهٔ کاسه گری
با کاسهٔ می درآمد آنرشك پری
گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خری

۱۹۶۶

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی
پس مانده بدم ازهمه پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی
سرمستك ودستك زن خویشم کردی

۱۹۶۷

من من نیم واگر دمی من منمی
این عالمرا چو ذره برهم زنمی
گر آن منمی که دل زمن بر کنده است
خودراچودرخت اززمین بر کنمی

۱۹۶۸

مه دوش ببالین تو آمد بسرای
گفتم که ز غیرتش بکوبم سروپای
مه کیست که او باتو نشیند یکجای
شب گرد جهان دیده وانگشت نمای

۱۹۶۹

مهمان دو دیده شد خیالت گذری
دردیده وطن ساخت زنیکو گهری
ساقی خیال شد دودیده میگفت
مهمان منی بآب چندان که خوری

میدان و مگو تا نشود رسوائی ۱۹۷۰ زیبائی مرد هست در تنهائی
گفتا که چه حاجتست اینجا ملکی است کو موی همی شکافد از بینائی

میفرماید خدا که ای هر جائی ۱۹۷۱ از عام ببر که خاص آن مائی
باما خو کن که عاقبت آن دلدار پیشت آید شبانگه تنهائی

ناخوانده بهر جا که روی غم باشی ۱۹۷۲ ور خوانده روی تو محرم آن دم باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود شرمت بادا ز کافری کم باشی

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی ۱۹۷۳ استادتو در نقش توحیران بودی
داغ مهرت اگرنه بر جان بودی درعشق تو جان بدادن آسان بودی

نومید نیم گرچه ز من ببریدی ۱۹۷۴ یا بر سر من یار دیگر بگزیدی
تاجان دارم غم تو خواهم خوردن بسیار امیدها است در نومیدی

نی گفت که پای من بگل بود بسی ۱۹۷۵ ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست کسی معذورم دار اگر بنالم نفسی

نی من منم و نی تو توئی نی تو منی ۱۹۷۶ هم من منم و هم تو توئی هم تو منی
من باتو چنانم ای نگار ختنی کاندر غلطم که من توام یا تو منی

واپس مانی ز یار واپس باشی ۱۹۷۷ ازشاخ درخت بگسلی خس باشی
درچشم کسی چو خویش راجای کنی تو مردمك دیدهٔ آنکس باشی

وقف است مرا عمر در این مشتاقی ۱۹۷۸ احسنت زهی طراوت و رواقی
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب من می نخورم تا تو نباشی ساقی

۱۹۷۹
هر پارهٔ خاك را چو ماهی کردی — وانگه مه را قرین شاهی کردی
آخر ز فراق دود آهی کردی — زان اه بسوی خویش راهی کردی

۱۹۸۰
هرروز بگاه خیمه بر جوی زنی — صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی
چون دف دل ما سماع آنگاه کند — کش هرنفسی هزار برروی زنی

۱۹۸۱
هر روز زعاشقی و شیرین رائی — من عاشق را پیرهنی فرمائی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم — پیراهن تست چشم را بینائی

۱۹۸۲
هرروز یکی شور براین جمع زنی — بنیاد هزار عافیت را بکنی
تا دور ابد این دوران قائم بود — برجان فقیران کرم از تو، توغنی

۱۹۸۳
هر شب که ببنده همنشین میافتی — چون نور مهی که بر زمین میافتی
من بندهٔ چشم مست پرخواب توام — آندم که چنان و اینچنین میافتی

۱۹۸۴
هرگز بمزاج خود یکی دم نزنی — تا از دم خویش گردن غم نزنی
هرچند ملولی تو یقین است که تو — با اینکه ملولی زکسی کم نزنی

۱۹۸۵
هرگز نبود میل تو کا فرانت کنی — تا عاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم آنا گفته تو گوئی الحمد — ناآمده صبح، ازطمع چاشت کنی

۱۹۸۶
هر کس کسکی داردو هر کس یاری — آن یار وفا دار کجا شد باری
گر پیش سگی شکرنهی خرواری — میل دل او بود سوی مرداری

۱۹۸۷
هر کس کسکی دارد و هر کس یاری — هر کس هنری دارد و هر کس کاری
مائیم وخیال یار واین گوشهٔ دل — چون احمد و بوبکر بگوشهٔ غاری

هرلحظه مها پیش خودم میخوانی — تو سرو روانی وسخن پیش تو باد
احوال همی پرسی وخود میدانی — میگویم و سر بخیره میجنبانی
۱۹۸۸

همدست همه دست زنانم کردی — خائیده بهر دهان چو نانم کردی
دو گوش کشان همچو کمانم کردی — فی الجمله چنان شد که چنانم کردی
۱۹۸۹

هم دل بدلستانت رساند روزی — ازدست مده دامن‌دردی که تراست
همجان سوی جانانت رساند روزی — کان درد بدرمانت رساند روزی
۱۹۹۰

همسایگی مست فزاید مستی — در رستهٔ مردان چو نشستی رستی
چون مست شوی بازرهی ازهستی — بر باده زنی زآب وآتش دستی
۱۹۹۱

یاد تو کنم میان یادم باشی — گر شاد شوم ضمیر شادم باشی
لب بگشایم در این گشادم باشی — حیله طلبم تو اوستادم باشی
۱۹۹۲

یکبوسه زتو خواستم وشش دادی — خوبی وکرم را چه نکو بنیادی
شاگرد که بودی که چنین استادی — ای دنیا را زتو هزار آزادی
۱۹۹۳

یك شفتالو از آن لب عنابی — هم پردهٔ شب درید وهم پردهٔ روز
پر کرد جهان زبوی سیب وآبی — ازعشق رخ خویش زهی بی‌آبی
۱۹۹٤

پایان کتاب



از خوانندگان متمنی است اغلاط زیر را که درموقع چاپ رخ داده قبل از استفاده از کتاب تصحیح فرمایند

رباعی	مصرع	غلط	صحیح
۹	۲	مار غزبا	ساغر ما
۱۰	۱	ازخال	از حال
۴۱	۲	زنگی	رنگی
۱۰۶	۴	هشت	هست
۱۱۲	۴	خشم	خم
۱۶۰	۲	کذکر کم	لذکر کم
۲۱۷	۳	بد تر	بر تر
۲۳۶	۳	ز شکر	ز شکری
۲۴۱	۱	بر جد	بر جه
۲۴۲	۲	صاحبان	حاجیان
۲۴۷	۱	که سو	که سر
۳۲۴	۲	بر من	بد من
۳۳۹	۴	مهر در	مهر یار در
۳۴۷	۲	مفت	سفت
۳۴۹		که قعر	کز قعر
۳۸۳		گرارزرین	گرازززین
۴۱۳		دوچشم از	دوچشمم از
۴۲۲	۴	که سطان	که سلطان
۴۳۶	۴	میکرزد	میلرزد
۴۴۸	۳	خوری تا	خوری تو
۵۸۱	۳	زمانه	زماه
۶۰۵	۲	نروند	نجهند
۶۴۴	۱	با زآمد	باز آید
۷۳۵	۳	درکشتی	در کذشتن
۷۳۷	۴	آتش	آبش
۸۱۶	۲	مانع	تابع
۸۲۸	۱	آنقدم	آنقوم
»	۴	ریشت	ریشش
۸۵۴	۱	خوی‌ززلف‌تو	موی‌ززلف‌او
۸۷۶	۴	مد	مه
۸۷۸	۱	بدار	و دیار
۸۸۵	۱	منشی	منشین
۹۱۲	۲	براهش	پر آهش
۹۲۰	۳	پهری	نبری
۹۴۳	۴	که زند	که‌دل زند
۹۵۷	۳	سر نبود	سر نبرد
۹۶۲	۲	ستیز	مستیز
۹۸۳	۴	این	این یك
۹۸۹	۳	بیت	تنت
۱۰۰۲	۴	و بوسه	ور بوسه
۱۰۱۶	۳	با مایه	با مانه
۱۰۱۷	۱	بتاتتلخ‌خوبان	بیابتلخ‌خویان
»	۲	خوبان	جویان
۱۰۱۹	۲	من	مشو
۱۰۲۱	۲	می هم	مرهم
۱۰۲۹	۴	بیش	نیش
۱۰۳۵	۳	رخ را	لب را
۱۰۵۱	۱	اطلاع	اطلال

رباعی	مصرع	غلط	صحیح	رباعی	مصرع	غلط	صحیح
۱۰۷۴	٤	اینها	اینجا	۱۳۵۸	٤	ازدست	ازغم [illegible]
۱۰۸۹	۳	این	اینعشق	۱٤۰۵	٤	ولی باو	ولی مگو [illegible]
۱۰۹۱	۲	رجال	دجال	۱٤۰۷	۲	پس بسوی	کن بسوی
۱۰۹٦	٤	تعیق	تعتق	۱٤۲۰	٤	هوای غم	خیال خوش
۱۰۹۷	۲	بخموی	بخمو شی	۱٤۳۷	۱	بشود	نشود
۱۰۹۸	۲	غوره بود	غوره است	۱٤۵۸	٤	از میان	ارمیان
۱۱۰۲	۳	بل حال	والحال	۱٤۸۸	٤	بنده من	بنده مزن
۱۱۱۹	٤	میرسدم	میکشدم	۱۵۰۰	۲	فرمودن	فرسودن
۱۰۲۵	۱	از شور	از نور	۱۵۳۳	۲	گشتی	گشتن
۱۰۲۷	٤	بحیات	حیات	»	۱	افسون گشتی	افزون گشتن
۱۰۵۳	٤	درچاره	در چاه	»	۲	گشتی	گشتن
۱۰۷۷	۳	گناهت	گنانت	۱۵۳٤	٤	سال نباید	سان بنماید
۱۰۸۸	۱	بیگانه	بیگاه	۱۵٦۹	۲	سال نماید	سان بنماید
۱۰۹۵	٤	این	این نیز	۱۵۷۲	۲	سنان	سه نان
۱۰۹٦	۱	توایجان	ترا بجان	۱٦٤٦	۱	روزی	روی
۱۱۰٤	۳	چون این	چون سر شود این	۱٦۵۲	۱	نقف	نتف
۱۱۱٤	۲	حکیم	حقیم	۱۷۰۹	٤	آند وره	اندر
۱۳۰۹	۲	لطیف ونظر اینائم	لطیفم ونظر درنائیم	۱۷۲٦	۱	برو	پرو
۱۳۱۳	۱	نیت	نیت	»	۱	نی	نای
۱۳۳٤	۲	من نثار	نثار	۱۷۵۷	٤	بر تن	بر من
»	۳	نقش من	نقش تومن	صفحه ج	۱۵	احوا	احوال

بعلاوه چند اشتباه ذیل نیز درهنگام طبع رخ داده ۱ـ حرف (واو) برخلاف ترتیب حروف مقدم بر حرف (نون) بطبع رسیده است

۲ ـ در اول صفحهٔ (۱۲۹) یکصد عدد از شماره رباعیات از قلم افتاده پس از شمارهٔ (۱۱۱۹) شماره (۱۰۲۰) نوشته شده ودر اول صفحه (۱٤۵) بشمارهٔ اصلی وصحیح باز گشته ومامحض آسانی مراجعه برای تصحیح شماره رباعیات را در این غلطنامه مطابق همانیکه در کتاب نوشته شده است ثبت نموده ایم